



4087  
SIF



# سفینہ ادب

(جدید)

ناشر

نرین الدین انصاری

---

(مطبوعہ)

عہد آفرین پتی پریس

حیدرآباد دکن







# انتخاب از محفة الجدید فحشی

Check  
1987

(۱)  
- شیخ سعدی فرماید

اگر تو شکیب دار حق طاعت نباشی  
کز خوان بادشاهان نعمت رسد گداز  
کما سایشی نباشی بی دوستان بقا  
حکمش رسد ولیکن جدی بود جفا  
دیگر چه برگ باشد در ویش بی خوار  
چندان که با تیند در آسمان را  
پس هر چه میشت آید که دن بنه قصار

شاقی و صبری از حد گذشت یار  
کاهی چشم احسان در حال مانگا می  
من می تو زندگانی خود را نمی پسندم  
سلطان که چشم گیر در بندگان حضرت  
باز آئی و جان شیرین بستان ز من بخدمت  
یار تو آشنایه بملکت ده و بیلاست  
سعدی کلم سختی رفقت و نیک بختی

## ب- خواجه حافظ شیرازی فرماید

در داکه از پنهان خواهد شد آشکارا  
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یار  
”هات العیون هیوایا ایها السکارا“  
تا بر تو عرصه دارد احوال ملک دایرا

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدارا  
کشتی شکستگانیم ای باد شرط بر خیز  
دو روزه مهر گردون افمانه ایست افسون  
در حلقه گل دل خوش خواند و دوش بلبل  
آینه بسکندر جام جسم انت بنگر

## ج - لجامه

<p>مرغ دل از همه دم کرده و رام است اینجا توبه و تقوی و پرهیز حرام است اینجا نزد من بهتر از آن هر دو مقام است اینجا محبوب خود که همیشه رکدام است اینجا ملک حبشید به یک جرعه جام است اینجا صبح خیز دهم گر خسرو شام است اینجا بتاشای رخت بر لب بام است اینجا همه را کار بیک عنسره تمام است اینجا نام شاه حبش و مصر غلام است اینجا</p>	<p>زلف بکنشی که جان بسته دامت اینج باد صیافی و چین پر گل و دلبهر ساقی پیش این بزم که گوید خبر جنت و حسد محبوب از سر دم زدن از مجلس ما لاف بخشش بر متان خرابات مزین هر که در بزم صبحی زدگان می افتد ماه من چهره بر افروز که خورشید فلک بی عشاق تو گو یک اجل رنجبر مشو نیکست فخری که زند لاف غلامی به درت</p>
--	---

## د - امیر شاهی علیه الرحمة فرماید

<p>شستند به شبنم رخ گلها که منهد چون لاله بخون جگر آغشته کفنها غیر از تو که داند دگری این همه فنها کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها مانده است درین واقعه شاهی قن تنها</p>	<p>ایر آمد و مجربیت بر اطراف چین با باد داغ تو رفتند شهیدان تو در باغ که نار و گهی عشوه گهی لطافت دهی جور از ما سخن بپشنو و با ما سخن گوی در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون</p>
---	--

در این  
مجلس  
مجلس  
مجلس

## ب - مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی گوید

<p>ای برده رخت رونق گلها دسمنها</p>	<p>دارد دهن تنگ تو با غنچه سخنها</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

گر سرو نه باقد تو ماند نستوان بُرد  
صحرا ے عدم لاله ستاں شد ز شهیدان  
گفت است بهر غنچه صبا لطف دہانت  
شکل کہ بود روی خلاصی دل مارا  
بالذات آوازی وادی عشقت  
چون خامہ بوصف خط تو خشک فرو ماند

چون آب بزنجیر مرا سوسے چین با  
باداغ تو رفتند بخوں غرقہ کفن با  
ماند دست ز حیرت ہمد را باز دہن با  
از زلف تو با این ہمہ خہا و شکن با  
غربت ز بگمان را نشود میل وطن با  
جانی کہ شد انگشت نما در ہمہ فن با

## ج۔ خواجہ آصفی گوید

تا در چینی بوی تو یابم ز بسین با  
با ما سخت نیست ولی بہر تلی  
آراستہ باد از شکن طرہ عذارت  
دارند بدور شکرستان تو خواباں  
تا برکت دلد چہ ذقن تشنہ لبان با  
م یام گل است آصفی و غنچہ تہی دل

چون آب روم نعرہ زنان سوی چین با  
گویم بدل خود ز زبان تو سخن با  
کز رشک تو بر روی گل افتادہ شکن با  
چون نیشکر انگشت تحت سیر بدین با  
زلف سیہ ز سر پہلو سحر رسن با  
پر نیست صراحی چہ نشاط از گل تن با

## ۱۔ حضرت شیخ سعدیؒ فرماید

چہ فتنہ بود کہ حسن تو در جہاں انداخت  
بلائی غمزدہ مہربان خو نخواہد است  
ز عقل و عافیت آن بعد بر کران ماند  
نہ باغ ماند و نہ بتان کہ سرو قامت تو  
نمود وستی کن و از دیدہ مستکنم ز بہار

کہ یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت  
چہ خون کہ در دل یاران مہربان انداخت  
کہ روزگار حدیث تو در میان انداخت  
برست و دولولہ در باغ و بوستان انداخت  
کہ دشمنم ز برائی تو در زبان انداخت

به چشمهای تو کمان چشم کز تو برگسیند  
همین حکایت روزی بدوستان برسد

درین باشد بر ماه آسمان انداخت  
که سعدی از پی یاران خوش جان انداخت

## بد شیخ عراقی گوید

به یک کرشمه که چشمت برابر روان انداخت  
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت  
دل چو در سر زلف تو بشدت توان گم که  
رخ تو در غور چشم من است لیک چه سود  
قبول تو در گمان زاب صدر وصل نشاند  
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید

هزار قند و آشوب در جهان انداخت  
که هر که جان و دل داشت در میان انداخت  
ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت  
که برده از رخ تو بر نمی توان انداخت  
دل شکسته مارا بر آستان انداخت  
که چشم جادوی تو چنین برابر روان انداخت

## سجده خواجیه حافظ بنامید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
لیو نقش و جو عالم که رنگ الفت بود  
شراب خورده و خوی کرده چو نسی همین  
به یک کرشمه که ز گیس به خود فردوسی کرد  
به بزنگاه چمن دوش مست بگذشتم  
بنفشه طره منقش تو دل خود گره می زد  
ز شرم آنکه بروی تو بسبتش کردند  
کنون به آب منی اهل خرمه می شویم  
مگر کسانیش حافظ درین حسرتی بود

به قصد جان من زار تا توان انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
فروغ روحی تو آتش در ارغوان انداخت  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
چون از دهن تو آم غنچه در گمان انداخت  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
سمن بدست صبا خاک دروهای انداخت  
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت  
که بخشش از لش در می منان انداخت

## ۵) حضرت شیخ سعدی علیه الرحمة فرماید

ز عشق تا به صوری هزار فرسنگ است  
که صبر در ره عشق آنگیئه و سنگ است  
مرا که چشم به ساقی و گوش به جنگ است  
که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است  
اگر فتنه ایم چه حاصل؛ که باد و جنگ است  
آبیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است  
سیاهی از جوشی کی رود که خود رنگ است

و لے کہ عاشق و صابر بود مگر سنگ است  
برادران طریقت ملائمت مکنید  
چو تربیت شغوم یا چه مصلحت باشد  
و گر بخفیه نمی بایدیم شراب و سماع  
بیا و گلدر کسے دامن نسیم و صبا  
بخشم رفته مارا که می برد پیغام  
ملا مت از دل سعدی فرو نشود عشق

## ۶) امیر خسرو علیه الرحمت فرماید

هوای باد و صافی و نغمه جنگ است  
که عشق نیم چو قناری تو بر محلم تنگ است  
چرا که در سر او صد هزار نغمه است  
از آن کلاه کج و تلمبه شکر رنگ است  
که او غلام شهنشاه هفت اوزنگ است

شکوفه غالبه بوگشت و باد گلرنگ است  
جایو بند قبا با تو کن، دی می بنشین  
اگر چرخ بیدار موزیت کند مشغول  
شمال تو نماز از رکشت و این فتنه  
زدست خسرو مسکین پیایه بستان

## ۷) شیخ عراقی فرماید

که زیر هر خم زلفش هزار رنگ است  
بجای دل سر زلف نگار و جنگ است  
مرا هوای خرابات باد و جنگ است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است  
اگر بند دلم از دست گو بشو که مرا  
انگشتن زمان که خراباتی دلم بر بود

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب  
مریز خون عرقی و آهستی پیش آر

مرا چه جائے کرامات نام یا تنگ است  
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

## د- مولنا عبدالرحمن جامی فرماید

مقام کوئی ترافعت حرم تنگ است  
دل ضعیف و زهر سولامتی چه کنم  
مکن لعلقه ما ذکر بشتی تسبیح  
بعوضه چین و صحن باغ نه کشاید  
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فاغ ساخت  
بقدر آینه حسن تو می نماید روی  
مسبین دورنگی رخسار و اشک جامی را

ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است  
که شیشه نازک و هر جا که میرد تنگ است  
که گوش مجلسیان بر بریشم جنگ است  
دلی که غنچه و شش از هجر گلرخی تنگ است  
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است  
دریغ کاینکه ما نهضت در زنگ است  
که در طریقی محبت همیشه یک رنگ است

## آ- خواجہ حسن فرماید

آنکه او بر و معشوق سری بهناد است  
دوست داغی که نهاد نمیدانی چیست  
غمزه چون ناوک ابرو چو کمان زلف کند  
دوش قمری بقیض قصه دردم می خواند  
دل بدر و غم او بیچ شیشه شاد سخت  
باز دستی به قمار غم او خواهم بر د

عشق هر جا که دری همت بر او بکشد است  
مهر مهریت که بر سینه ما نهبا د است  
همه ایاب بلا بر دل ما آما د است  
حال افتاده ندانند مگر آن کافکا د است  
این سیه روز ندانم بچه طلع زادا د است  
خرقه در باخته ام داو پسین سجادا د است

دل سکین حسن آتش و ویک است بلی  
این همه جوش درون بود که بیرو داد است

## ب- شیخ واحدی گوید

نحۃ از نفس پیر معنایم بیا و است  
وقت آنست که خود صومعه را بگذاریم  
پیر ما را از فراست نظری کامل بود  
همه دم میل جال می و مطرب دارم  
گرچه جمعی به غلط مسکراهل نظر اند  
معنی صورت شیرین نه همه کس بینند  
هنر که پنهان نظری بر رخ خوبان دارد  
و احدی مآب زاده شده بودی دونه

باده نوشید که بنیاد جهان برباد است  
جای زندان چو مادی خراب آباد است  
که مرا توبه نه از دیدن خوبان داد است  
چکنم حاصلت عشق چنین افتاد است  
عاشق صادق ازین تفرقه با آزاد است  
عشق شرین بحقیقت هنر فریاد است  
میتوان گفت که در علم نظر استاد است  
باز عاشق شده جای مبارکباد است

## ۲- مولنا کاتبی گوید

حرم آنانکه سیرت بخت بنگاری گیرند  
چو جیس میش دو جهان؟ آنکه پس از خبر دراز  
بنو پاک ز صد زخم که خوبان بر نشند  
دارم امید که در محشرم از شیر دلان  
سیر راه تو گر ققیم به در یوزده وصل  
کاتبی ناله چیلبل کن از گل رویان

بقواری بگفت آرزو قرار می گیرند  
یکدگر را ز سر شوق کناری گیرند  
بسی مرهم اگر خاطر سیر یاری گیرند  
هر که تخم زند سگ کوی تو باری گیرند  
چون گدایان که سیر راه گذاری گیرند  
ز آنک ای شان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

## ب- مولنا عبد الرحمن جامی فرماید

ملی خوش آنانکه خم طره یار می گیرند

یک دم از پیچ و خم دهر کناری می گیرند



تا ازین بکرسد زور قیام بد لب  
تا درین بی سرو من صدی که آزاد زیند  
بهیبت بادیه فقر و فتنه بین که درو  
بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان  
تیز بینان نظر از کل بصر دوخته اند  
حاجی و روی بنجاک در تو چون زحرم

لب چو لب جام و لب یاری گیرند  
جاسر کوهی و منزل بن غاری گیرند  
هر صفت مورد چه را خیل سواری گیرند  
تا نمیرند چه امکان که قرار می گیرند  
در دست کحل بصیرت ز غبار می گیرند  
هر یک از کعبه روان ماه و یاری گیرند

## ج - مولنا طوسی گوید

ای خوش آنانکه لب لعل نگاری گیرند  
بر دل خسته گرفتند دوزخش سر راه  
جم و قند مگر لاله و نرگس که مدام  
پیش رویت چومه و مهر نیایند بکار  
پیش آئینه جام و رخ آن مه طوسی

کام دل از لب جان پرور یاری گیرند  
بچو دزدان که سیر راه گذاری گیرند  
جام بر یاد لب لعل نگاری گیرند  
به اند آن نیست که هر یک بی کاردی گیرند  
مکشی آیه مبادا که غیب تاری می گیرند

## ۱ - حضرت خواجه حافظ شیرازی گوید

خیز و در کاسه ز آب طرب ناک انداز  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است  
ملک این مرزعه دانی که نیای می کند  
یارب آن زاهد خود بین که بحر عیب ندید  
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

پیشتر ز کاسه شود کاسه سر خاک انداز  
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز  
آتش از جگر جام در املاک انداز  
دود آتش در آئینه اوراق انداز  
حالیا غلغله در کسب اقلاک انداز

بسر سبز تو ای سر و که چون خاک شوم  
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند  
دل مارا که ز مار سر زلف تو بخت  
چون گل از تکلیت او جامه تباهن جافط

ناز از سر پنه و ساد بر آن خاک انداز  
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز  
از لب خود به شفا خانه تر پاک انداز  
وین قبا در زره آن و کبر چالاک انداز

## ب۔ مولانا عبدالرحمن جامی گوید

پا پیشتر جفا در جگرم چاک انداز  
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لب  
سنگ طوق تو ام آندم که کنی عزم شکار  
رخ فروزان بهما شای گل و لاله حرام  
بکشال لب سجده و خود مستدان را  
چند صاحب نظران در دغم و در د کشند  
جامی از عشق چه نیالی که ترا گفت که دل

یا رحمت نظری بر من غناک انداز  
ساغری بکشد و جگر برین خاک انداز  
طوق در گردنم از حلقه فتراک انداز  
آتش از رشک بشت خس خاشاک انداز  
سری از غیب در آینه ادراک انداز  
ای قضا سنگ به خنانه افلاک انداز  
در کف سنگ ذل سر کش بیاباک انداز

## ج۔ جامع

ناو کی بردل از آن غمره بیاباک انداز  
رخ برافروخته از می بھوی نظار خیرام  
گل شعبنم زده را صبح نخل ساز سباغ  
دردل و دیده اگر فکر خیالست نبود

بشکر خنده نمک در جگر چاک انداز  
شعله چون برق بشت خس خاشاک انداز  
فقی پرده از آن روی غرقناک انداز  
بدل آتش زن و در وید من خاک انداز

گر بود کعب اقبال اُمیدست فخر می  
دست اخلاص در آن حلقه فتراک انداز

## ۱- حضرت خواجہ حافظ فرماید <sup>(۹)</sup>

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان  
است بگذشت و نظر بر من و پیش انداخت  
تا کی از بیم و زرت کیسه تهی خواهد بود  
کمر از دوده نه پست مشو مهر بورز  
بر جهان تکیه کن و رقد می داری  
دامن دوست بدست آورد دشمن گسل  
پیر پیکانه کش ما که دواشش خوش باد  
با صبا در چمن از لاله سحر می گفتم  
گفت: "حافظ! من تو محرم این راز نه ایم"

ق

که بترکان شکند قلب همه صف شکنان  
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان  
بنده من شو و بر خور ز همه سیم تنان  
تا به خلوت که خورشید رسی چرخ زمان  
شاد می زهره جبینان خورد ناز که بدنان  
مرد یزدان شو و این گذرازا هر منان  
گفت و بر نیز کن از صحبت پیمان شکنان  
که شهیدان که اندام همه خونین کفان  
از می لعل حکایت کن و سیمین دقتان

ق

پنهان

دهان

## ب- مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زمان  
به گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند  
ولق سالوس مرا پرده ناموس درید  
چون زنجیر که دیرین بزم طرب نه پسندند  
بر دیر پیر خرابات که خمسانه او  
می زدم حلقه برآمد زرون آوازی  
ساکن خانه و مدرسه می باش که نیست  
لافت قوت مزنی پشته عاجز که شکست  
عاجی این نظم حساگر ز نرسند سوی فارس

ق

تسخ نام از لب میگون تو شیرین دهنان  
آن چرا جامه دران آمد و این نغره زنان  
جلوه تنگ تبایان و تنک پیر منان  
یک ترنج بکف از عجب سیمین دقتان  
با دمج و خل ز سنگ ستم خم شکنان  
نکای ترا خاتم دولت گردا هر منان  
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان  
زیر این بابگران پشت همه پیل تنان  
حافظش نام بند خسرو شیرین سخنان

مرمن خراب گشتم ز رخت به یک نظاره  
تو به ره روان و خلعتی به پلاک مانده هر سو  
سر آن دو چشم گروم که چو هندوان ره زنی  
چو زوی بره بچو لان دل عاشقان بود آن  
تا سه دو که دیده ز همه ستانم و پس  
چه زنی دم از عیاری بر آن بلند کیوان  
چو اسیر تست خسر و رگ جان کشن بندش

نظری ز تو عفا الله چمی است مست کاره  
چه غم آب تند و راز حسرتی کناره  
همه ریایه نوک ثمرگان زده جگر کناره  
که ز بیم باد پایت جهد آتش شراره  
به بنزد دیده تنها به رخت کشم نظاره  
که به فتنه عجلانش فرسودست چاره  
که برشته دوخت نتوان جگر که گشت پاره

عبدالمجید بن عبدالمطلب

ب۔ مولانا قاضی گوید

ز غم تو غیر مردن من خسته را چه چاره  
تو به حسن بادشاهی همه دلبران سپاست  
بسرور **ایم** که منی نظری به حال  
به بری که بگذری تو اگرم ز دست آید  
به غم تو چاره جویم غم خویش با که گویم

که دلی کتاب دارم سبک هزار پاره  
تو بدبری چو پای دگران به ستاره  
نظمی بحال من کن چو زده کنده  
بخند اگر نگذارم که نه دست نظاره  
که بگشت افسردی را نم نو هزار بار

## ج. الحائض

مه من اج انباشد جگرم هزار باره  
چه تواضع است یارب که چو ناگهست بینیم  
همه دلبران پیاده ز پی است بزه فساد

که اسیر جدا بیا از رخت به یک نهاده  
موازم از خجالت که نظر کنم در باره  
توبه خوش بنده هر سو که شتافتی سوار

در شرق روی پشایی  
 و در یمن این عفت بی  
 و در نعمت شریک قارونی  
 و در بیستر شود که سنگ سیاه  
 و در به مردی ز باد برگذری  
 ملک الموت را بحیله و فنی  
 منتهای کمال نقصان است  
 تو که مبداء و مرجع این است  
 خشت بالین گور یاد آور  
 خفقت زیر خاک خواهد بود  
 مانگ طبلت نمی کنند بیدار  
 بس خلاق فریفت است این سیم  
 بس جهان دیده این درخت کهن  
 بس بگریه و بس بخوابد گشت  
 تو مشهور به عقل و ادراکی  
 الهی صد دیتی و دیبا  
 نقش دیوار خانه و تو مشهور  
 ای مرید هوای نفس حریص  
 قیمت خوشتن خیس کن  
 دست پای بزنجار و جهد  
 عهد های شکسته را چه طریق  
 به در بی نیاز توان رفت

و در به مغرب روی به جلایی  
 و در به نیروی این خطابی  
 و در به بقوت عدیل سهرابی  
 زر خالص کنی به قتلابی  
 و در به شوخی جو برق بشتابی  
 نتوانی که خبیه بر تابی  
 تحمل بریزد به وقت سیرابی  
 نه سزاوار کبر و اعجابی  
 ای که سر بر کنار احبابی  
 ای که در خواب گاه سنجابی  
 تو مگر مرده نه در خوابی  
 که تو لرزان برو چو سیما بی  
 که تو بیچاره برو چو لبلابی  
 بر سر ما سپهر دولابی  
 تو مکرم یا به جابه و انسکی  
 اگر پیوسته خریست عتابی  
 اگر همین صورتی و العتابی  
 تشنه برز هر بهیچو حلا بی  
 که تو در اصل گوهر نابی  
 که عجب در میان عسرتابی  
 چاره هم تو نه است و شتابی  
 جز به بتغفیری و آوایی

تو در خلق می زنی همه وقت  
 کی دعای تو مستجاب شود  
 یارب انزجس ما خیر آید  
 غیب دان و لطیف و بی چونی  
 سجد یا ادرستی ز خلق مجوی  
 حاجت گیریه است بر مصیبت پیر  
 با همه عیب خویشین شب و روز  
 بگره علم حالت باشد  
 پیش مردان آفتاب صفت  
 پیرستی و ره ندانستی

لاجرم بی نصیب ازین باشد  
 که به یک روی در دو محرابی  
 تو کرم کن که رب از باجی  
 ستر پوش و کریم و توانی  
 چون تو در نفس خود نمی یابی  
 تو چو کودک هنوز لبانی  
 و بتکاوی عیب اصحابی  
 بی عمل بدعی کذابی  
 به اخافت چو کرم شب تابانی  
 تونه پیری که طفل کتابی

### فی التنبیه

چو مرد سرور اندر راه حق ثابت قدم گردد  
 که بر بند قلم کرد از سر پیش و لب پرده  
 ز چوگان طاعت نواز آنکس روی بر تابد  
 سیم گیران سلطان را درین میدان کسی بیند  
 تو خدای نیک خواهی بدین امر و زای پسر اینجا  
 مبین که نظم جباری کم آردی ستم بیند  
 درین گرداب بی پایان منه بار شکم بردن  
 بسی ای آهنگین دل آمدنی بلدی کیش کهن  
 نگاهبوی حرم تا کی؟ خیال طبع بیرون کن  
 که بر سنگین سنگی است در ره مانده مردم را

وجود غیر حق و چشم توحیدش عدم گردد  
 بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد  
 که در راه خدا چون گوی سرتا قدم گردد  
 که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد  
 غل گردد بود و در تیک بر عامل رستم گردد  
 ستم گر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد  
 که گشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد  
 بسجی آینه قیمتی نما و جام جسم گردد  
 که محرم گر شوی ذات خائن را حرم گردد  
 چنین سنگی بگرد از بسیلاب ندم گردد

غمی خرد کوشا و بهای بی اندازه انجامد  
 خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گوی  
 دولت را دید بار دوز تا عین الیقین گردد  
 و دولت حرص نگذارد که زربودن پاشی  
 خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی  
 فنا داند تین خاک را زابر بخشش قطره  
 امید رحمت آری خصوص آزار که در خاطر  
 محمد کز شمای فضل او بر خاک هر خاطر  
 چو دولت باید تمجید ذات مصطفی گویم  
 زبان را درکش ای سعدی از شرح علم او گفتن  
 اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمد درو  
 ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد

چو بیعتلان مرود نهالی آشنای که غم گردد  
 برایشان چون بگشت احوال برمانیزم گردد  
 تنست از خم بار گیر تا کسب غنای حکم گردد  
 شکم خالی چو گرس باش تا دستت پر م گردد  
 مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد  
 مدد فرما بفضل خویش تا این قطره بیم گردد  
 شنای سید مرسل تبی محترم گردد  
 که بار و قطره در حال دریای نغم گردد  
 که در در یوزه صوتی گردد اصحاب کرم گردد  
 تو در غلش چه دانی باش تا فردا غم گردد  
 که بوجیل آن بود کاو خود بدانش بوجم گردد  
 هر آن درویش صاحب دل کزین در محشم گردد

## در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بید آب نهاد است و زندگی بر باد  
 جهان نماند و خیرم روان آدمی  
 سرای دولت باقی نعیم آخرت است  
 کدام عیش درین بوستان که باو حاصل  
 حیات عاریتی خانه ایست در ره سبیل  
 بسی برآید و بی مافرو شود خورشید  
 بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی  
 گرت ز دست برآید چون غل باش کریم

غلام هست آنم که دل برونه نهاد  
 که باز ماند از دهر جهان به نیکی یاد  
 زمین سخت ننگ کن چو می نهی بنیاد  
 ای مرا و از میخ تا قاست شمشاد  
 چراغ عمر نهاده است بر در کپس پر باد  
 بهار گاه خزان باشد و گهی مراد  
 پس از خلیفه خواهد گذشت در بغداد  
 ورت ز دست نخیل و چو سرو باش آزاد



مبسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند  
 وجود خلق بدل می کنند وز نه زمین  
 چون طفل بر همه بازید و بر همه خستید  
 عروس ملک، کجوی دختر نیست و نه  
 نه خود سر سیلیمان بباد رفتی و بس  
 همین نصیحت من گوش داز و نیکی کن  
 نه داشت چشم بصیرت که گرد کرد و خور  
 چنانچه صاحب فرخنده رای مجد الدین  
 نگویست به تکلف "فلان دولت دین"  
 تو آن برادر صاحب دلی که ما در دهر  
 روزگار تو ایام دست فتنه به بست  
 دلیل آن که ترا از خدای نیک آید  
 یکی دعا کنند بی رعوت از سر صدق

کسی که برگ قیامت ز پیشین نه فرستاد  
 همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد  
 عجب تر آنکه نگشتند دیگر از استاد  
 وفا نمی کنند این سست مهر باد اباد  
 که هر کجا که سر برست می رود و بباد  
 که دائم از پس مرگ کنی به نیکی یاد  
 بهر دگویی سعادت که صرف کرد و بداد  
 که نیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد  
 شهر محمد و معالی جهان دانش و داد  
 به سالها چون تو فرزندانیک بخت نژاد  
 به بین تو در اقبال بر جهان بکشاد  
 بس است خلق جهان که از تو نیک آفتاد  
 خدات در نفس آخرین بسیار زاد

نکته

### در مدح انکیانو

پس بگردید و بگرد روزگار  
 ای که دست می رسد کاری بکن  
 این که در شهنماها آورده اند  
 تا بداند این خداوندان ملک  
 این همه رفتند و ما ای شوخ چشم  
 ای که وقتی نطفه بودی و ز شکم  
 مدتی بالا گرفتستی تا بلوغ

دل به دنیا در نه بند و هوشیار  
 پیش از آن که تو نیاید هیچ کار  
 رستم و رومین تن و اسفتند یار  
 که بسی خلق است دنیا یا و کار  
 هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار  
 وقت دیگر طفل بودی شیرخوار  
 سرو بالای شدی سیمین عذار



آنکه شکر از دهنش نامشروع شود  
آنگاه دید که هر که را در خور نیست نام  
و نیز شود این شکل و شخص نماید  
کل نخواهد چندی شک باغبان  
این چو تیغ است چون می گذرد  
نام شکوگر بسامد ز آدمی  
سال دیگر را که می داند حساب  
خفاکان بی چاره در خاک محض  
ضوالت زینای ظاهر هیچ نیست  
یغی می دانی حسد ز به یاروان  
آدمی را عقل باید در بدن  
پیش از آن که دست تو بیرون برد  
حجج خواهی نور طلب رنجی بسد  
چون خداوندت بزرگی داد و حکم  
چون زبردتیت بخش آسمان  
عذر خواهان را خطا کاری بخش  
شکر نعمت را انگو می کنی که حق  
لطف او لطفی است بیرون از حساب  
گرچه هر موی زبانی باشد  
نام نیک رفتگان ضایع گمن  
ملک با نان را نشاید روز و شب  
همام سگینان بود و ایشان برادر  
باغبان لطف بی اندازد کن

ق

خاکس میدان و بیخود مکان گداز  
و آنچه بینی بهم نماند بر استر  
باد خواهد بزد خاکش را غیب  
در نیستد خود سر و یزد ز بار  
سخت و سخت و امر و نهی و گیر و دار  
یه که زو ماند سدرای زرنگار  
یا کجا رفت آن که با ما بود یار  
خفتنم اندر کلاه سر سوسمار  
اسی برادر اسیرت تریا بنیاد  
من بگویم اگر چه از می استوار  
دورنه جان در کالبد دارد و حصار  
گر و شش گیتی را نام اختیار  
خرستی می باید شش تنگی بکار  
خوذه از خوردان سگین در گذار  
زیر و ستان را همیشه نیک داد  
زینهار می را بجان ده زمینبار  
دولت دارد و بندگان حق گذار  
فضل او فضلی است افزون از شمار  
شکر یک نعمت نگوئی از هزار  
اما بماند نام نیک بر سر بار  
گاهی اندر خمر و گاهی در خستار  
تا همه کامت بر آرد و گرد گداز  
تا بر عدت نام نیکی در دوار

زور بازو داری و شیرین  
از درون خستگان پرستگن  
محقق آید بطولمان به صبح  
با بدان بدباش و با نیکان نگو  
دیو با مردم نیامیزد منزس  
هر که دو یا مردم بد پرورد  
با بدان چندان که نیکوئی کنی  
آنکه داری چشم و عقل و گوش و هوش  
نشدند عهد من الا شک و دل  
بادشاهان را شنا گویند و مدح  
سخن را چندان که می دانی بگو  
هر که خوف و طمع در کار نیست  
دولت تو بمن اعظم شهریار  
خسرو عادل امیر تانور  
بنما! بختی سپاس نعمت  
یارب! اندر کار ما کن یک نظر

گر جهان لشکر بگردیم  
وز دُعای مردم پرستگار  
سخت گیر و ظالمان را در حصار  
جای گل و گل پاش و جای خار خار  
بل بر سر از مردمان دیو سار  
ویر و زود از جهان بر آرندش و بار  
قتل مار افسا نداشت جز به مار  
پند من در گوش کن چون گوشت را  
نشود قتل من الا سخت یار  
من دُعای می کنم در ویش و اند  
حق نشاید حقن الا آشکار  
از خطایکش ناسد و زشتاد  
با دتا باشد بقای روزگار  
آنکس تو بر روی عالم تبار  
کی تواند گفت و چون بختی یار  
دش از آن که ما نیاید هیچ کار

### فی صفة الریح

علم دولت تو روز به صحرای خاست  
تا باید که حاتم برت از سر کوه  
بر عروسان چین بست صبا هر گهری  
این چه بومی است که از جانب خلیج بید

لشکر رحمت سرا از سرا بر خاست  
یزک تلبش خورشید به بیضا بر خاست  
که بتواضعی ابر از دل دریا بر خاست  
وین چه بادا است که از جانب صحرای خاست

چیز هو ایست که خلدش بتجربہ نیست  
 تا دم اخضر از عکس چمن حمر انگشت  
 موسم لغت چنگ است که در بزم صبح  
 بوی آلودگی از حسنه صوفی آید  
 از زمین ناله عشاقی به گردون برسد  
 بسکه خوبان به تفرج سخی صحرانقند  
 عاشق امروز به دوتی بر شاہ نیست  
 هر کجا طلعت خورشید رخسایه بگند  
 هر کجا برو قد می چهره چو یوسف نبود  
 هر کسے راهوس روی تکی در سر شد  
 بار خورشید لاله نام سحر رونق بشکفت  
 هر بایلین عدم باز نیا ای گریست  
 به سخن گفتن او عقل زهر دل بر مسد  
 روز رویش چو بر انداخت نقاب بر زلف  
 در حق غوغی معشوق زهم بر گردید  
 ترک عشقش بند صبر چنان غارت کرد  
 سعدیا نام سیه کردن بود اما کی

چیز یعنی است که چرخش به قولاً بر خاست  
 بسکه از طرف چینی لولو لاله بر خاست  
 بلبلان را از چمن ناله و غوغا بر خاست  
 سوار دیوانگی از سینه دانا بر خاست  
 و ز شرمی ناله مستان به ثریا بر خاست  
 الغیث از چمن و گلبن حمران بر خاست  
 که دل زاهد از اندیشه فردا بر خاست  
 بدلی خسته کمر بسته چو جورا بر خاست  
 عاشقی سوخته خرمن چو لاله بر خاست  
 نه که این لوله از بلبل تنها بر خاست  
 با قدش سر و زانم سحر یار بر خاست  
 که ز خواب سحر این ترس تنها بر خاست  
 عاشق آن قد سرورم که چو نیا بر خاست  
 گوئی از روز قیامت شب یلدا بر خاست  
 قلم عاقبت از عاشق شیدا بر خاست  
 که جهان را ز حرم راو معما بر خاست  
 که قلم را بسرازد دست تو سودا بر خاست

### فی الموعظة والنصیحة

درین روز جوانی و عهد بر نائی  
 سرفروشی انداخت پیری اندر پیش  
 درین بازوی سربلندی که بر پیچید

نشاط کو که دیش خویشتن رانی  
 پس از غرور جوانی و دست بالائی  
 ستیز دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانه ناپايدار عهد شکن !  
 که اعتماد کند بر مواهب نمت  
 به زار تر گسلی هر چه خوب تر بندي  
 به عمر خویش کسی از تو کام بر نگرفت  
 اگر زايوت قدر است در تقيير نفس  
 مرا طاعت ديوانگی و سرسبکی  
 شکوه پيري بگذار و علم و فضل و ادب  
 چو با قضا و اجل بر نمی توان آمد  
 نه آن جلیس انیس از کنار من نیت است  
 درین خلعت زیبائی احسن التقوم  
 غبار خطه معتبر نشسته بر گل روی  
 اگر ز باد فنا می سپر بیندیشی  
 زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد  
 نه دوخت جامه گامی بقدر کس گردون  
 چو خوانی یغما غارت کند بناگاهي  
 چو تخم خرمافروخت پائمال کنند  
 برادران تو بیچاره در ثریا رفتند  
 همیشه باز نباشد درد و نختی چشم  
 خیال بسته و بر باد عمر تکیه نه ده  
 دماغ پنجه که من شیر مرد و بر نایم  
 اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد  
 هر آن زمان که ز تو مرد می بر آساید  
 و گریه جمل برفتی به غدر باز پس آي

چه دوستی است که باد و ستان نمی پائی  
 که هیچ طفل بخششی و باز بر پائی  
 تنباه تر شکنی هر چه خوش تر آرائی  
 که در شکنجه ناکامی اش نه فرسائی  
 نخواستم که به قدر من اندر افزائی  
 ترا سلامت پیری و پایی بر جانی  
 کجاست چهل جوانی و عشق بر نائی  
 تقاوتی نمکند گریزی و دانائی  
 که بعد از و تصور شود شکیبائی  
 بر آستین تنعم طر از زیبائی  
 چنان که مشک بیاورد بر سمن سائی  
 چو گل نه عمر دو روزه غرور نه نمائی  
 نه آب دیده که گر خون دل بیالائی  
 که عاقبت نه مصیبت نکود میتائی  
 زمانه مجلس عیشش تبدیلینیمائی  
 و گریه سروری امروز نخل چنبرمائی  
 تو همچنان رسد کس بر بر ثریائی  
 ضرورتست که روزی به نخل بر اندائی  
 به پنج روز که در عیش و در تماشائی  
 برو که با سنگ بد نفس هم تو بر نائی  
 تو موم خستی ای دل که سنگ خارائی  
 درست شد بحقیقت که مردم آسائی  
 که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

چه حاجتست عیان را به استماع و بیان  
 کدام باد بهاری و زید و آفاق  
 اگر مالک روی زمین بدست آری  
 دل ای رفیق! درین کار و انصرای بند  
 اگر جهان همه کام است و دشمن اندر نی  
 به خوبت پرست به صورت شدی چنان مشغول  
 جهان زدست بدادند دوستان خدای  
 نگار زبان تا به دوزخست نبرند  
 عمل بیار و علم برکش که مردان را  
 طریقی حق رو و از هر کجا که خواهی باش  
 کف نیاز به درگاه بی نیاز برآر  
 مخور چو ادا بان کاه و تخم کایشان را  
 مکن که حیف بود دوست بر خود آزدن  
 چه سود بر ترش بازان و غطر بر سر خلق  
 زمین به تیغ بلاغت گرفتگی ای سعدی  
 بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت  
 نه هر که دعوی زور آوری کسند با یا  
 ولی بخواه عطار گوشت آتش مشک

که بوی خانی و دگر بوی نهانی نیست  
 که بازو و عیش آفت خانی نیست  
 بهای دولت یک روزه زندگانی نیست  
 که خانه ساختن آئین کاروانی نیست  
 به دوستی که جهان جای کارمانی نیست  
 که دیگرت خیر از لذت معانی نیست  
 که پای بند غم از این جهانی نیست  
 که از بان تیر اندر جهان نیانی نیست  
 ره سلیم تر از کوی بی نشانی نیست  
 که کنج خلوت صاحبان مکانی نیست  
 که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست  
 امید خرمن اقبال آنجهسانی نیست  
 علی الخصوص مرآن دوست را که نیانی نیست  
 که مرد را به ارادت صند و بانی نیست  
 سیاس دار که جز فیض آسمانی نیست  
 برفت و جلد که آتش قدین روانی نیست  
 بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست  
 مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

## فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال  
 من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم

که مال تالاب گوار است بعد از ان اعمال  
 تو خواه از تنگم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنکه نصیحت مستلزم  
نصیحت همه عالم چو باد و نفس است  
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص  
دل ای حکیم ابرین مظهر پاک مسند  
چنان ببطاعت می پیور که مرور اید  
مکن چشم ارادت نگاه و در دنیا  
به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن  
برفت عمر و نه رفیق شرط راه ادب  
مکنون که رغبت خیر است زور طاعت  
زمان توبه و عذراست وقت بیداری  
وصال حضرت جهان آفرین مبارکباد  
به زیر بار گنه گام بر نمی گزیدم  
چنان شده است که دیگر امید خیر نماند  
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را  
مکنون هوای امل می پزد کبوتر نفس  
چنان شدم که به انگشت می نمایتم  
بزرگوار خدا یا ای بحق مردانی  
مبارزان طریقت که نفس بشکستند  
يَقْدِرُ مَوْتَهُ بِالْحَقِّ وَالْإِعْلَانِ  
مراد نفس ندانند ازین سرای غرور  
تفاخورند و طاعت کنند خوش باشد  
به تبر سینه این دوستان علی التفصیل  
رهی می برم و سپاره نمی دانم

چو گوش هوش نباشد چه سو حسن مقال  
بگوش مردم نادان و آب در غریب  
که هست صورت دیوار را همین تمثال  
که اعتماد نه کردند بر جبهان عقاب  
وگر بهر چنان خود می گند که سفال  
که پشت مار نقش است زهر او قتال  
که پنج روز گرمی رود به استخوان  
بزاستی که بازی برقت چندین سال  
درین نقد جوانی که صرف شد به محال  
بر آرد دست دعائی و زوبه خاک بمال  
که دیر و زود فراق افتد اندرین محال  
که زیر بار به آهستگی رود محال  
مگر به عفو خداوند منعم متعال  
که آفتاب فلک را هر وقت زوال  
که دست جو زمانه نه پیکنداشت باطل  
نماز شام که بر بام میروم چو هلال  
که عارفان جمیل اندو عاشقان جمال  
به زور بازوی تقوی و محبوب رجال  
يَسْتَجِوْنَ لَهُ بِالْعُدُوِّ وَالْأَصَالِ  
که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال  
شب فراق با میداد وصال  
که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال  
بجز محبت مردان مستقیم الجال

مرا به صحبت نیکان امید بسیار است  
 بود که صد بشینان بارگاه قبول  
 توقع است تا نعام دائم المعروف  
 همیشه در کوشش بودیم و در نفس  
 سوال نیست که بر خزان کمرش  
 من آن ظلم و جهولم که هم تو فرمودی  
 مرا متعل باری چگونه دست و ده  
 بختام عمر خدایه فضل و رحمت خویش  
 شفا کا حضرت عزت نمی توانم گفت  
 بر آستان عبادت و قوف کن سعدی

که ما به جلوان رحمت گفتند بر بطال  
 نظر کنند به بیچارگان صحبت نفسال  
 ز بهر آن که ما مرد می کند افضال  
 از آستان مرتبی کعبه روز اطفال  
 سوال نیز چه حاجت که عالم است حال  
 چه آید از ضغنا ای کریم! و زیست  
 که آسمان و زمین بر نشاقتند و جبال  
 بخیر کن که همین است غایه الآمال  
 که ره نمی برد آنجا تپا س و واهم خیال  
 که و هم منقطع است از سرفاقت جلال

## فی التصلح والمواظط

ای نفس! اگر به دیده تحقیق بنگری  
 اسی بادشاه وقت اچو وقت فرار سید  
 گر پنج نوبت به در قصر می زنند  
 دنیا نه فیست عشوه ده و دل شاک و لیک  
 آهسته روا که بر سر بسیار مردم است  
 آه بستی که این همه فرزند زاد و کشت  
 این غول روی بسته کوه نظر فریب  
 هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند  
 مردی گمان میر که بسیر خجسته و زور  
 بشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد

در ویشی اختیار کنی بر تو نگر می  
 تو نیز با گدانی محلت برابر می  
 نوبت به و یگری بگداری و بگذری  
 با کس بسرنخی بردا و عهد شوهری  
 این جرم خاک را که تو امروز بوسری  
 دیگر که چشم دارد از وهر ماضی  
 دل می برد به غالیه اندود چادری  
 در چه ننگد غمزه خوابان به ساحری  
 بانفس اگر بزائی دائم که شاطری  
 ای بی همت بر میز که از گر کپستری



چند ار آتا یقینندت پیروی نفس  
 سرور سر هوا و هوس کرده و باز  
 دنیا به دین خریدنت از بی بهار نیست  
 تا جان معرفت نکند زندگات به شخص  
 بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست  
 اگر قدر خود بدانی قدرت فزون شود  
 چقدرت نیاز و آن دو اند به پرو کمر؟  
 پیدا است قطره که به قیمت کجا رسد  
 اگر گیمای دولت جاویدت آرزو است  
 ای مرغ پایی بسته دام هوای نفس؟  
 باز سفید لا و نه انسی چه فایده؟  
 چون بوم بدختر متلن سایه برخاب  
 آن راه دوزخ است که ابلیس می رود  
 در صحبت رفیق می آموز، همچنان  
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود  
 گوشت حدیث می شنود هوش پیغمبر  
 دعوی مکن که برترم از دیگران به علم  
 از من بگوئی علم تفهیم گوئی را  
 بار و جنت علم ندانم مگر عمل  
 از صدیکی بجای نیاورده شرط علم  
 علم آدمیت است جو انردی و ادب  
 هر علم را که کار نه بندی چه فایده  
 امر و غرّه به فصاحت که در حدیث

قی

در ورطه که سقوط ندارد و شناوری  
 در کار آخرت کنی اندیشه سزاسری  
 ای بد معاشرت! به بهیج ای خری  
 نزدیک عارفان تو ز حیوان محقری  
 در صورتش نماید زیب تر از پری  
 نیکو نهاد باش که پاکسینه جوهری  
 شناس قدر خویش که دریای گوهری  
 لیکن چه پرورش بدت دانه دُری  
 شناس قدر خویش که گوگرد احمری  
 کی بر هوای عالم روحانی پری  
 کاند طلب چو بال بریده کبوتری  
 در دوج سدره کوش که فرخنده طایری  
 بیدار باش تا می آن راه نسپری  
 کاند کند در دشمن آهسته خفتری  
 راهی بسوی ماوی اکنون مختصری  
 در حلقه بصورت و چون حلقه پوری  
 چون کبر کروی از همه دوان فروتری  
 اگر در عمل نه کوشی نادان مقصری  
 با علم اگر عمل نه کنی شاخ بی بری  
 و زجت جاه در طلب علم دیگری  
 ورنه دوی بصورت انسان مقصوری  
 چشم از برای آن بود آخر که بگری  
 هر نکته بر هزار دلائل مباهری



خردا نصیحت با شتی در موقف حساب  
 مردان به سیم و پنج بجائی رسیده اند  
 تنگ هواست وادی دریای معرفت  
 در کم ز خوشنیتن بختارست نظر ممکن  
 و فیما بین خدا و نگهبان حلق باش  
 عجمی که می رود بهمه حال جهد کن  
 برگ اینک از دمای دمان است پیچ  
 بفارغ شمش به فراخی و کام دل  
 باری گرت به گور عزیزان گذر بود  
 کانهما به ست و آفتاب منی خلیس و از  
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن  
 تسلیم شوگر اهل تمیزی که عارفان  
 فزیند بنده ایست خدا را غمش مخور  
 گر مقبل است گنج سعادت برای اوست  
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشید اند  
 آن را که طوق مقبل اندرازل خدا  
 ز نهار ایندین پدران است گوش دار  
 تنگ از فقیر اشعت و اغبر مدار از آنکه  
 دامن کش ز صحبت ایشان که در بهشت  
 روی زمین طلعت ایشان منور است  
 در بارگاه خاطر سعدی حسنیام اگر  
 گه که خیال در سرم آید که این منم  
 باز من نفس فرود از هول اهل فضل  
 شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک

که علی بنی کونی و عیب ندی نیاوری  
 توانی بهتر کجاری از نفس پروری  
 عارف به ذات شونده به دلق قبلداری  
 گر برتری بمال به گوهر برابر  
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکن داری  
 تا در رضای خالق بی چون بس بری  
 لیکن چه غم ترا که به خواب خوش اندری  
 باری ز تنگ نای محمد یاد تاوری  
 از سرب غره رکیانی و سهروری  
 در هم شکسته صورت بهشتی اندری  
 مسکین بهشت بالشی و خاک بستر  
 بروند گنج عاقبت از کج صابری  
 تو کیستی که به ز خدا بنده پروری  
 در بد راست سرخ زیادت چه می بری  
 طغری نیکنجی و نیل به خستری  
 روزی نه کرد چون نکند غل مدبری  
 بیگانگی موزا که در دین برابر  
 در وقت مرگ اشعت و در گور اغبری  
 دامن گشان سعدی خضرند و عجمی  
 چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری  
 خواهی ز باد شاه سخن دادشاعری  
 ملک عجم گرفت به تیغ سخنوری  
 با کف موسوی چه زند سحر سامری  
 در شهر آگینه فروش است و جوهری

# قصیده انوری

معروف به

## ”اشک های خراسان“

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر را  
نامه مطلع آن رنج تن و آفت جان  
نامه برداشش آه عزیزان پیدا  
نقش تحریش از سینه مظلومان خشک  
ریش گرد و مهر صورت از و گاه سماع  
تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است  
نی نبود است که پوشیده نباشد بروی  
کار با بسته بود بیشک در وقت و کون  
خسرو عادل خاقان معظم اگر چند  
دامش فخر یافت که در پیش لوک  
باز خواهم ز غزان کیست که واجب باشد  
چون شد از هدیش سرتاسر توران آباد  
ای کیو مرث بقا باد و شود کسری عدل  
قصه اهل خراسان بشنوا ز سر لطف  
این دل او کار بگر سوختگان میگویند

ق

ق

نامه اهل خراسان بر خافتن بر  
نامه مقطع آن در و دل و خون جگر  
نامه و شکنش خون شهیدان مضمر  
سطر خوانش از دیده محرومان تر  
خون شود مرد یک دیده از و گاه نظر  
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر  
دژه نیک و بدینه فلک و بهفت اختر  
وقت آنست که راند سحر ایران لشکر  
بادشاه است و جهاندار بهفت و پدر  
پیش خواند می سلطان سلاطین سحر  
خواستن کین پدر بر پسر خوب سینه  
کے روا دارد ایران را و ایران کیم  
وے منوچهر بقا خسرو افریدون فر  
چون شنیدی ز ره لطف برایشان بگر  
کای دل و دولت دین از تو شای و طغر

تبر است کزین زیر و زبر شوم غزان  
بر بزرگان زمانه شده خردان سوار  
بر در دومان احرار حزین و حسودان  
مسجد جامع هر شهر ستوان شان را  
نکته خطبه به هر شهر بنام عزاز آنکه  
گشته فرزند گرامی و اگر ناگهان  
بر مسلمانان آن نوع کفند استحقاق  
هست در روم و خطا امن مسلمانان را  
خلق رازین غم فریاد رس آتش نژاد  
بخدا اے که بیار است بنامت دینار  
که کنی فلخ و آسوده دل خلق خدا اے  
وقت آنست که یا بنذر رحمت پادشاه  
زن و فرزند و زوجه بیک حمله چو پاره  
آخرا ایران که از بودی فیروز و شگ  
شوم آخضر کز عدل تو گشته آنست  
هر که پا تو و خری داشت بحیلت بخت  
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین  
رحم کن رحم بر آنها که نیابت دهند  
رحم کن رحم بر آن قوم که بنوشند در روز  
رحم کن رحم بر آن قوم که راسوا گشتند  
گرد آفاق چو اسکندر برگردد از آنکه  
از تو رزم لے شده و از بخت موافق نصرت  
هنه پوشند کفن چون تو پوشی خفان

ق

نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر  
بر کریمان جهان گشته لیسان مهر  
دور گفت زندان ابرار اسیر و مضطر  
پایگاه است که نه سقفش پیدا و نه در  
در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر  
بند از بیم خروشید نیار و مادر  
که بسپارن بخند صدیک از آن با کافر  
نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در  
ملک رازین ستم آزاد کن اے پاک گهر  
بخدا اے که بر افراخت بفرقت افسر  
زین فرومایه غرضوم بی وفارست گر  
گاه آنست که گیرند ز بیغت کیفر  
بروی امسال روان شان بدر حمله بر  
وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر  
دور ازین جائے که از ظلم غران شد چو سحر  
چکند مسکین آن را که نه پایست و نه خر  
از پس آنکه نخوردند ی از ناز و شکر  
از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر  
در مصیبت شان جز و فو نه گری کار در گر  
از پس آنکه بستوری بودند سمر  
توئی امروز جهان را بدل اسکندر  
از تو عزم اے ملک و از ملک العرش ظفر  
همه خواهند آمان چون تو بخواهی مغفر

آن سراسر از جهان بینی که غایت فضل  
 بهره باید از عدل تو نیز ایران را  
 نور خور و شنی و هست خراسان طلال  
 هست ایران مثل شوره و تواری و ابر  
 بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق  
 کشور ایران چون کشور توران چو تیر است  
 گر بیارید پائی توبه این عزم رکاب  
 کی بود کی که ز اقصاء خراسان آید  
 بادشاه فضلا صد رجهان خواجه عصر  
 شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین  
 یاورش با دحق عزوجل در همه کار  
 چون ظلم گردد ازین کاید گردان صدر بزرگ  
 اندوای سایه حق اخلق جگر سوخته را  
 خلق را زین جبهه شوم اگر بر دانی  
 پیش سلطان جهان سحر گو پرورد است  
 دیده خواجه آفاق کمال الدین را  
 نیک دانی که چه و تا کجا داشت بر او  
 هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود  
 روشهاست این که بر آنگونه خویشم و دین  
 و اندران مملکت سلطنت و آن دولت  
 با کمال الدین ابنا و خرایمان گفتند  
 چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز  
 از کمال و کرم و لطیف تو ز بیدش با

حق سپردست بعد از تو جهان را یکسر  
 گرچه ویران شده بیرون جهانش مشمر  
 نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور ؟  
 هم بقیانند بر شوره چو بر باغ مسطر  
 هست واجب غم حق صغفا بر داور  
 از چه محروم است از رأفت این کشور  
 غم بر بکشد پای و عنان تا خاور  
 از فوج تو بشارت بر خورشید شبر  
 سایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر  
 آنکه مولایش بود شمس و فلک فرمان پر  
 تا دین کار بود تا توبه هست یا دور  
 نیزه کردار به بند دلی این کار کمر  
 او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر  
 کرد گارت بر با نذر خطبه در محشر  
 این چنین بادشاه دادگر حق پرور  
 که نباشد بجهان خواجه از آن کامل تر  
 اعتماد آن شد دین پرور نیکو محض  
 بیج را سراسر مالک چه ذخیره چه ز شمر  
 بود ایران را رایش همه عمر اندر خور  
 چه اثر بود از او هم به سفر هم به حضر  
 قصه ما به خداوند جهان خاتان بهر  
 غرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر  
 از کمال الدین داری سخن با با و نه

زنده شو محال خرابان عراق اے شہ شہر  
تا کشد راکت تو چون تیر بر آن قوم گمان  
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه  
خسروا! در همه انواع هنر دستت هست  
گر مکرر بود اطاع درین قافیت  
هم بر آنگونه که استاد سخن محقق گفت  
بیکمان خلق جگر سوخته را در یابد  
تا جهان را بفروزد خور گردون پیمان

که خراور راست نه محال چو الحمد از هر  
خوشتن پیش چنین حادثه کرده است پس  
بسطت ملک تو میخواهد تنه جابه و خطر  
خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر  
چون ضرورت است اشها! پرده این نظم بدر  
"خاک خون آلوده اے باد با صفا بان"  
چون زور و دل شان باید ازین حال خبر  
از جهان داری اے خسرو عادل! بر فور

### از قصاید عرفی

از در دوست چگویم بچه عنوان رستم  
بس به دیوار زوم مهر که درین کوچه تنگ  
رفتم از کوی توب تشنه بجنگون سرشک  
دل و دین و خرد و هوش و زبان باز مده  
آدم نغمه کشا از لب امید و زیاس  
آدم صبحدم و شام بر فتم بشنو  
آدم صبح چو بلبل به چمن در نور و روز  
دوستان زهر بگریسد که رستم ناکام  
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن دوست  
منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ  
منم آن یوسف بدروزه که نازقه بهر  
هستم آن غنچه پژمرده که از باد خزان

همه شوق آمده بودم همه حرمان رستم  
آدم مست و سر اسیمه و حیران رستم  
نیک رفتم که ندانم نه خیزان رستم  
سنا بخیم تود و دست به سامان رستم  
در رنگ و ریشه دل و دخته دندان رستم  
که چه سامان آدم اینجا بچه عنوان رستم  
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رستم  
دشمنان نوش خنجرید که گریان رستم  
که جگر سوز ترا از شک پتیمان رستم  
تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رستم  
تا بروی آدم از چاه به زندان رستم  
خنده بر لب گرد و سر به گریان رستم

گور پیشانی صبح طربم لیک چه سود  
 رفتم آهسته دلی صاحب دل می داند  
 مردم از گریه و کارم به تبستم کشید  
 از پریشانی دل سوختم و بهر علاج  
 باز دلی هتم آن روز چو قیمت بشکست  
 ستم آن میوه از زنده به بتان کال  
 ستم آن شیر خن صید که آهو گیرم  
 گوهر قیمتی خنچ ازل بودم لیک  
 بودم از قدر ترنج زر پر دیز و لے  
 بوده ام من جلای شیشه لعل صهب  
 چون صبا خست گشت چمن بود ولی  
 رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ  
 ذوق عریانی تجرید نه دانستم حیف  
 آخرین بکه تو دل گفت که در کتب تو  
 شعره زدیدم و از معرفت آن سو ماندم  
 شب یلدا منی حیاتم به سحر گوید حیف  
 ز آن شکستم که بد نبال دل خویش مدام  
 ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان  
 عید این طائفه آن بود که با شیونیان  
 راه جنونی و فرامیدم آمد در پیش  
 ناخن تیشه نه راندم برگ و پریشه سنگ  
 آشیان زغن و زراغ نخسیدم بر سر  
 این همه رفتم و رفتم که شمر دم عمرانی

که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم  
 که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم  
 منم آن فوج که هم بر سر طوفان رفتم  
 هم به دریوزه دل باقی پریشان رفتم  
 که بتا بیدین سرخس مر جان رفتم  
 که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم  
 که چو مو نشان به شکار تیه ابنان رفتم  
 ره به عزتی جنس فرادان رفتم  
 گوی شستم برو سیلی چو کان رفتم  
 پای که بان به کجا بر سرندان رفتم  
 چون تا شای خلاقی به خیابان رفتم  
 بسر کوه به قصد میه تا بان رفتم  
 کز پی سندس و استبرق و رضوان رفتم  
 دانش آموز خرد و نوم و نادان رفتم  
 جان مضی شدم و صورت بجان رفتم  
 که در افسانه بیهوده به پایان رفتم  
 در شب شگن زلف پریشان رفتم  
 باد ف و جنگ به گلگشت گلستان رفتم  
 شهیت گو به سر خاک شهیدان رفتم  
 رفتم این راه و لیکن چو ایشان رفتم  
 کوه غم در تپه پاسوده به جولان رفتم  
 سر قدم ساخته در خار مغیلاان رفتم  
 به تقاضای ردیف از پی بهتان رفتم

سخن وی گفت که در معرکه جنگش یافت  
 آن زمین بجز تیغش به اجل گفت که من  
 در مح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من  
 طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت  
 هر که اندیشه خلق ویم از جای رُ بود  
 این جواهر ز نثار کرش بر چیدم  
 دارم این قافله را سر مه ز خاک دیتو  
 بسکه عیسی نفسان بوسه بر اتم دادند  
 بال اندیشه ز پر و از شکستم صد بار  
 اسلام ای ملک النظم برون داد ز خاک  
 داورا دوش بدوش قدر اندر در عمر  
 راه بے حدثنای تو سپردم این راه

که نه از تار که اقامت هم بچران رستم  
 موج بر موج شکستم چو به عملان رستم  
 بکشاد گره جُست خاقان رستم  
 آفتابی بکفت اینک به شبتان رستم  
 چون صابر و ورق سنبُل ریحان رستم  
 کس نگوید که به دریوزه عملان رستم  
 نبری ظن که به تاراج صفایان رستم  
 هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رستم  
 نبری ظن که به عرش سخن آسان رستم  
 چون به آرا گیه ناظم شروان رستم  
 با شنای تو و نفیرین حسودان رستم  
 نیست راهی که توان گفت بی پایان رستم

راه نفیرین حسودان تو رستم لیکن  
 آن نیز زد که بگویم بچه عنوان رستم





# از حکیم قرخی سیستانی

ترجیع بند در مح ابوالحسن علی بن فضل معروف حجاج

ماه فروردین جهان را از دور دیدار کرد  
باد گویی نافه های تبتستان بردید  
گلبن شرح آستین صدره پریا قوت کرد  
این بهار خرم نشاوی فزای و مشکبوی  
تا ز چشم زگل تازه نیفشه دور شد  
چشم نیلو فرح چشم ماندگان در خواب شد  
زند و آفت زند خوان چون عاشق بجز از ما  
از نواهی مرغ گویی خواجه سید بلخ  
خواجه حجاج آنکه اوج بزرگان جهان

ابر فرودین زمین را پر بت فرخار کرد  
باغ گویی کاروان شوستر آوار کرد  
گلبن زرد آستین گرفته پریا قوت کرد  
خاک را بر از کرد و باد را عطار کرد  
غنچه زگل با شکوه ارغوان دیدار کرد  
تا نیم نسیان دو چشم لاله را بیدار کرد  
دوش بر گلبن نهی تار کوز ناله زار کرد  
مطرب پنجاه را چون خسرو پیکار کرد  
ایزد او را برگزید و بر جهان سیالار کرد

جاودانه خواجه هر خواجه محبت حاج باد  
برترین فخر بکبر کبرش محتاج باد

له از در معنی شائسته هلاقی و سزاوار-

له آوار بر آگنده و پریشان-

له صدره نوعی از حاتم کوسینه را پو شانند و کرت پیراهن است-

له بلبل-



## بند دوم

<p>عید بخون حاجان نوروز را پیش اند راست          عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست          عید را زینت زمال و ملک درویشان بود          بر زمین او را بهر گامی هزاران صورت است          تیغهای کوه از دیر لاله و دیر سوسن است          پاره های سنگ از خون نشسته های بسند است          کوه از دیر صورت است دشت از دیر بخت است          بوستان خواجه را مانند ماند که قیاس          خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خور و          جادوانه خواجه هر خواسته حجاج باد</p>	<p>اینست نوروزی که عیدش حاجت خد شکر است          چاکر نوروز را چون عید سیصد چاکر است          زینت نوروز هم باری بنور و زاندر است          بر درخت او را بهر برگ هزاران گوهر است          مرزهای باغ از دیر سنبل و سینبر است          تپهای ریگ از چون توده های غنبر است          باغ از دیر زینت است راغ از دیر زیور است          بوستان خواجه سید بهشت دیگر است          زمین های یون بوستان کین خواجه اندر خور است          برترین مهر بکتر مهرشش محتاج باد</p>
---	--

## بند سیم

<p>دست گونی گسترده حله دیبستی          کشت زار از سبزه گونی آسمان است در          ارغوان لعل گونی دلب معشوق ماست          گلبن اندر باغ گونی کود که نیکوستی          از درخت سیب بادام شگفته بوستان          ابر گونی کشتی هر گویا گویا          قطره باران چکیده در دهان سبزه گل          اندرین نوروز خرم بر گل سوری باغ</p>	<p>کوه گونی تووه بیچاده دیناستی          و آسمان ساده را گونی کنون صحراستی          لاله خود روی گونی رو ترک ماستی          سوسن مانند راغ گونی ساقی زیباستی          راست پنداری که فردوس پر از خوراستی          رعد گونی ناله و غریدان دریاستی          در عقیقین جام گونی لود بیضاستی          یاد خواجه خرد غمی که مرایاراستی</p>
--	---

خواجہ محتاج آنکو کس نبوده در جهان  
جاودانه خواجہ ہر خواجہ محتاج باد

کہ بہ را دی دست اورا در بجا ہمتا سنی  
برترین ہمتز بہتر کہترش محتاج باد

## بند چہارم

اندر این گیتی بہ فضل و ارادی اورا یار نیست  
تیز بازاری ہے میثم سخن را نزد او  
از پی نام بلند و از پی حبابہ عرض  
بہترین چیز بہ نزد اہل دانش دانش است  
گرچہ در ہر چیز گفتارے بود گویند را  
گوش نشنید آنت گفتارے از و کز روی طعن  
زود نیر و زود دستد آزار باشد ہر شے  
زایکوان را بار باشد ہر زمانے نزد او  
لذیلمندی ہست او و ز بزرگی اصل او  
جاودانہ خواجہ ہر خواجہ محتاج باد

جز کریم و عطا بخشیدن اورا کار نیست  
اینت بازاری کہ در گیتی چنین بازاری نیست  
ملک او مال اورا نزد او مقدار نیست  
بیچ دانش نیست کورا اندر او دیدار نیست  
بیچ کس را در کمال و فضل او گفتار نیست  
کس تواند گفت کاین گفتار چون کس نیست  
خواجہ باری زود نیر و زود دستد آزار نیست  
در چہ درودہ روز پیش بہتران را بار نیست  
بہترین زبیدایز و این یکبونی بسیار نیست  
برترین ہمتز بہتر کہترش محتاج باد

## بند پنجم

ہمتے وار کہ جز فرق متارہ نیسہد  
ہر چہ ماہی باشد اندر قعر دریا خون شود  
ور بدیمہ باد جوش بگذرد بر کوہ دشت  
شیر کز عدلش بر انگیزد بر اقلیمے دگر  
دولت اورا در کنار خویش پرورده است

ہیتش حائل چنان کا ند رہا ہمت خورد  
گر سموم ہیتش بر قعر دریا بگذرد  
خار خشک و سنگ خارہ لالہ بیرون آورد  
دست و پایش لرزہ گیرد چون شکاری بنگرد  
در کنار خویش چون فرزند زائر پرورد

مہترین بسیار دیدم کس چنین ہستہ نبود  
گر سخن گوید بخندان باید اندر پیش او  
کس بود کوطن برود کا نہ رنہ گشتم خیر  
چشم بد زد و در باد و دلتش پایدہ باد  
جاودانہ خواجہ ہر خواجہ حباج باد

راست گوید ہر کہ گوید مردم از مردم برو  
تا معانی یاد گیرد تا نکستہ بشمرو  
خوشین را جا بے یاد چو او را بنگر و  
تا ز عمر و از جہان و از جوانی بر خور و  
برترین مہتر بہت کیش محتاج باد

## ہند ششم

مہترے کو راجو حاتم کہتر و دربان بود  
آئکہ این اندیشہ اورا باشد اورا مردہ و نا  
ہیچین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل  
پیش مردم چند گویم از سخا و ہمتش  
نام را دمی و بزرگی جز برا و بردگران  
از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف  
بس کہ کا نہر گوہر و اندر ہند دعوی کند  
خواجہ بی دعوی ہی برہان نماید زین و دچیز  
سنگدل گرد و چو عاشق از غم معشوق خویش

گر کہ گوید خان باشد کسے نادان بود  
گوچنین باشد کسے گر کا لبہ چون جان بود  
نیست ممکن کا نہ را این گیتی چنو انسان بود  
کا نہ دچیزے نیست کان از مردمان پتہاں بود  
از در تحقیق حرف تہمت و بہتان بود  
مشترک خواہد کہ ادمہ اشرفہ ایوان بود  
ہیچو خرد و خرد ماند چون کہ برہان بود  
خواجہ را برہان نمودن این دو چیز آسان بود  
گر زمانے خوان او بے زائر و ہماں بود

جاودانہ خواجہ ہر خواجہ حباج باد  
مہترین مہتر بہتر کہتر شش محتاج باد

د - عجب نادان بود - لہ شرفہ بضم شین گنگرہ -  
۲ صاحب جہانگیری و نامری چنین ثابت کردہ و نویسندہ فتح اول گل مسیاء تیر حوض و تیر جوئے آب -  
نسخہ دیگر ۳ (ہیچو خرد و خرد ماند چون کہ برہان بود)

## بند هفتم

تا بفروردین جهان چون حله رنگین شود تا چو از گل شاخ گل چون افسر کسر شود تا چو باغ از برگ ریزان چون تن بید شود تا چو سرو از برف گردد اندر کشد سیمین زره تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سب تا چو لاله گردد در دشت چون تابان چسب شاد باش و خوشش از شادی او شاد باد دوستانش را شود خطل طبر زود در مذاق ماه فروردین و فصل نوبر او فرخنده باد جاودانه خواهد هر خواسته حاج باد	بوستان پر لاله و پرسوس و نسرين شود وز سمن شاخ سمن چون محف شیرین شود آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود بگل شاخ زرخان چون غیب زرين شود نار همچو حقه گردد عقیق آگین شود بازه اندر خم چو رخشان آفرین شود تا عهد وزین انده و غم بیدل و بیدین شود هر سر مو بر تن بدخواه او شود بین شود هر سخن کاند جهان باشد کنون آیین شود برترین بهتر بکتر بهترش محتاج باد
--	---

## ترجیع بند محبتیم کاشی

(۱)

باز این چه شورشی است که در خلق عالم است باز این چه دستخیز عظیم است که ز زمین گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب	باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است کاشوب در تمامی ذرات عالم است
--	---

له محف کیریم و نشدید مرکبی است زمان را مانند هودج آتاقه ندارد و در یک نسخه حقه بود و معای  
مناسبتی نیافتم - له غیب چو نگهائی بود و لاد و سیم و زر که بر زره بکار برند -  
له آفر بر زین نام آتش کده بششم که بر زین نام از خلفای زردشت در فارس بنا کرد -  
له طبر زدنات و قند و پاتای قرشت است -

گر خوانش قیامت دُنبیا بعید نیست در بارگاه قدس که جائے ملال نیست جن و ملک برآدمیان نوحه می کنند خورشید آسمان و زمین نور مشرقین	این رستخیز عالم که نامش محرم است سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است گویا عزای شرف اولاد آدم است پرورده کتار رسول خدا حسین
--	--

## (۲)

کشتی شکست خورده طوفان کربلا گر چشم روزگار بر افش میگردانست از آب اہم مضایقه کردند کوفیان بودند دیو و در همه سیراب و می مکید آه از می که لشکرا عداۃ کرده شرم آن دم فلک بر آتش عزت سپند شد	در خاک و خون ققاده به میدان کربلا خون میگذشت از سر ایوان کربلا خوش داشتند حرمت مہمان کربلا خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا کردند رنجیمه سلطان کربلا کز خوف خشم در حرم افغان بلند شد
---	---

## (۳)

کاش آن زمان سر ادق گردون شدمی کاش آن زمان که بیکراو شد بر رخاک کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست این انتقام اگر نفیت آدمی بر وزیر حشر آل نبی چو دست نظم برآوردند	و این خیمه بلند ستون بے ستون شدی جان جهانیاں همه از تن بزون شدی عالم تمام غرقه در یامی خون شدی با این عمل معامله دهر چون شدی ارکان عرش را بتزلزل در آوردند
--	--

## (۴)

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند نوبت به اولیا چو رسید آسمان طیبید	اول صلابت انبیا زدند زان خضرتی که بر سر شیر خدا زدند
--	---

<p>بس آتشی ز احگر الماس ریزد و آنکه مراد قی که فلک مهرش نبود وز تیشه سینه در آن دست کوفیاں پس ضربتی کرد و جگر مصطفی درید اهل حرم دریده گریبان کشاده روی روح الامین نهاده به زانو سر حجاب</p>	<p>افروختند و بر حسن محبتی زدند کنند از دیدن سر و برگر باز زدند بس نخلها ز گلشن آل عب زدند بر خلق تشنه خلف مر تفضی زدند فریاد بر در حرم گمبیرا زدند تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب</p>
--	--

(۵)

<p>چون خون ز خلق تشنه او بر زمین رسید شغل بلند او چو خیان بر زمین زدند باد آن غبار چون بزار نبی رساند یکباره جامه در خم گردون پیل زد پیر شد فلک ز غلظه چون نوبت خروش کرد این خیال و هم غلط کار کان غبار هست از طلال گر چه بری ذرات و الجلال</p>	<p>جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید گرد از دین بر فلک هفت تپین رسید چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید از انبیا بحضرت روح الامین رسید تا دامن جلال جهان آفرین رسید او در دست و بیج ولی نیست بے طلال</p>
---	---

(۶)

<p>ترسم جزاء قاتل او چون رقم زنند ترسم کزین گناه شفیعیان روز حشر دست عتاب حق بد آید ز آستین آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک افریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت جمعی که ز دهم صف شان شور کربلا</p>	<p>یکباره بر جریده رحمت مسلم زنند دارند شرم کز گناه حلقوم زنند چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند آل علی چو شعله آتش علم زنند کلاو آهن به عرصه محشره زنند در حشر صف زمان صف محشر بهم زنند</p>
--	--

آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند شوید غبار گیسویش از آب سبیل	از صاحب حرم چه توقع کنند باز پس برسان گفت سر را که جبرئیل
---	--

(۷)

خورشید بر برهنه برآمد ز کوه سار ابر ببارش آمد و دیگر نیست زار زار گفتی قناد از حرکت سپنج بیقرار افتاد در گمان که قیامت شد آشکار روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار گشتند عمارای و محمل شتر سوار نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد	روز که شد به نيزه بر آن بزرگوار موجی چغش آمد و برخاست کوه کوه گفتی تمام زلزله شد خاک مطمین عرش آن چنان به لرزه درآمد که چرخ پیر با آنکه سرزد این عمل از امت نبی جمعی که پاس محل شان داشت جبرئیل وانکه ز کوفه خیل الم روبرو به شام کرد
---	---

(۸)

شور نشور و احمه را دز گمان قناد هم گریه بر ملا یک بهفت آسمان قناد هر جا که بود طاری از آستان قناد بر زخمهای کاری تیغ و سنان قناد بر پیکه شریف امام زمان قناد سزد و چنان که آتش از دهر جهان قناد رو در مدینه کرد که نمایا ایها الرسول	بر جرجگاه چون راه آن کاروان قناد هم بانگ توحه غلغله در شش جیت فلند هر جا که بود آهوی از گشت پاکشید هر چند بر تن شهباد چشم کار کرد ناگاه چشم دختر زهر آور آن مسیان بی اختیار ناله "هائسین" از د پس باز بان پر حله آن بضعة البتول
--	---

(۹)

این صید دست پازده در خون حسین گشت	"این کشته نژاده بهامون حسین گشت"
-----------------------------------	----------------------------------

<p>این نخل ترک آتش جان سوزشنگلی          این ماهی قناده بدریای خون که هست          این غرقه محیط شهادت که روی دشت          این تشک لب قناده مهنوع از فرات          این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه          و این قالب طپان که چنین مانده بر زمین          پس روی در بقیع به زهر خطاب کرد</p>	<p>و کود از زمین رسانده بخردون حسین تست          زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست          از موج خون او شده گلگون حسین تست          کز خون او زمین شده همچون حسین تست          خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست          شاه شهید ناشده مدفون حسین تست          و حش زمین و مرغ هوار اکباب کرد</p>
--	---

## (۱۰)

<p>”کای منس شکسته دلاں حال ما بهین          تن ما کی کشنگان همه در خاک و خون نگر          آن سر که بود بر سر و دشمنی مدام          و آن تن که بود بر سرش در کنار تو          در خلد بر حجاب و و کون آستین نشان          مخفی در آچو ابرخروشان بکر بلا          یا بصله الرسول بزبان زیاده داد</p>	<p>ما را غریب و بکس و بی آشنا به بین          سرهای سروران همه بر نیز ما به بین          یک نیره اش زد و دشمن مخالف جدا به بین          غلطان بنجا که معسر که کر بلا به بین          اندر جهان فصائب ما بر ملا به بین          طغیان سیل فتنه و خویش بلا به بین          کا و خاک اهل بیت رسالت بیاد داد</p>
---	--

## (۱۱)

<p>اے چرخ اغافل که چه بیدار کرده          اے زاده ز یاد بگمراه است میچکس          کام زید داد و از کشتن حسین          بهر خسی که بیخ درخت شتقا و تست          باد شمنان دین نتوان کرد آنچه تو</p>	<p>وز کین چادرین ستم آباد کرده          نمرود این عمل که تو شاد کرده          یگر کز آیه قتل که دل شاد کرده          در باغ دین چه با گل دشمنشاد کرده          با مصطفی و حیدر اولاد کرده</p>
---	---



در طعنت این بس است که با عترت رسول  
ترسم دمی ترا که به محشر در آورند

بیداد کرده خصم و تو امداد کرده  
از آتش تو دود محشر بر آوردند

# انتخاب از شاهنامه فردوسی

## ۱- هفت خوان رستم

### رفتن قاصد به زابلستان و رفتن رستم به مازندران

پس از آن که کیکاؤس بر تخت نشست روزی به هنگام باده پیاپی را شگهی در  
وصف مازندران سرودی خواند و کیکاؤس بر آن شد که بدان سرزمین رود. زال  
پدر رستم خواست او را مانع آید گفت "که آن جا ولایت دیوان ابد" پادشاه نشینند  
و به مازندران رفت و بدست دیو سپید گرفتار آمد و چاره جوئی را به زابلستان کس  
فرستاده و زال را از گرفتاری خود آگاهی داد.

چو پوینده نزدیک دستان رسید  
برستم چنین گفت دستان سام  
نشاید گزین پس چیم و چپریم  
که شاه جهان در دم از دماست  
کنون کرد باید ترا رخس دین

بگفت آن چه دانست و دید و شنید  
"که شمشیر کویه شد اندر نیام  
و گر خوشن تاج راه پروریم  
برایرانیان بر چپ ما به بلاست  
بنجاهی به بینج جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار  
 ازین کاریابی تو نام بلند  
 برت راه بهر بیان سخت کن  
 اگر جنگ دریا کنی خون شود  
 نباید که از رنگ و دیو سپید  
 پس از رفقت نام ماند بجای  
 که روشن کنی نام سام سوار  
 و ز آن پس بگردد جهان رام تو  
 چنین گفت رستم به نرنگ پدر  
 تن و جان فدای سپید کنم  
 نه از رنگ نام نه دیو سپید  
 چو خورشید سر بر زد از پشت رخ  
 به پوشید بر و بر آوردیال  
 "که کامبت بگیتی فزاینده باد  
 همیشه بهر جای گسترده نام  
 ترا پشت یزدان دادار باد  
 چو پیل بر رخس اندر آوردی  
 برون رفت آن پهلونیم روز

ترا پرورانیذ پرور دگار  
 رهائی دهی شاه را از گزند  
 سر از خواب اندیشه پرداخت کن  
 از آواز تو کوه ها مون شود  
 بجان از تو دارند هرگز اُمید  
 بازندان پوی وایذر میای  
 به گیتی نبوده چو او نامدار  
 بلرزد دیوان هم از نام تو  
 "که من بسته دارم به فرمان کم  
 طاسم تن جادوان بشکنم  
 نه سنج نه بولاد غنچه نه یقید  
 جهان گشت از دهم چو نور و ریخ  
 بر او آفرین کرد بسیار زال  
 تن دشمنانت گدازنده باد  
 نهاده ابر چرخ رخس تو گام  
 سر دشمنانت نگویند بار باد  
 رخس رنگ بر جای و دل هم بجای  
 ز پیش پدر گرد گیتی من روز

۱۵ جامه ای که رستم روز جنگ می پوشید -

۳۵ بکسر - اینجا ایک -

۵۵ منتج با خداوند و بزرگ لشکر -

۶۵ و ۸۵ و ۹۵ ناچهای دیران -

۲۵ مخفف پرداخت - فارغ -

۳۵ زیبا، خجسته

۴۵ بگذارم

۵۵ خدای عادل - ۶۵ سیستان -

شب تیر نما روز پنداشتی  
به تاننده روز و شبان سیاه  
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور  
تنگ گور شد بانگ او گران  
نیاید از دوا و دو زینهار  
به رحم اندر آورد گوری دلیر  
بیاید برش همچو شیر ثریان  
برو خار و خاشاک و بهرم بسخت  
بر آن آتش تیز برایش کرد  
همین بود دیک و همین بود خوانش  
چرا دید بگذشت دزد مرغزار

دو روزه به یک روز بگذاشتی  
بدنسان بی رخس بهرید راه  
تنش چون خورش جست آمد بشور  
یکی رخس را نیت بهمود ران  
کنند و پی رخس و رستم سوار  
کنند کیانی بیند اخت شیر  
کشید و بیفکند گور آن زمان  
ز پیکان تیر آشتی بر فروخت  
از آن پس که بتوش بیانش کرد  
بخورد و بیند اخت و دور استخوانش  
لگام از سر اسب برداشت خوار

## خوان اول - کشتن رخس شیر را

در بیم را جای این شناخت  
به آرام بنهاد چون شیر سر  
که پیل نیارست از آن فی بود  
بسوی کتایم خود آمد دلیر  
بر او یکی اسب آشفته دید  
چو آتش بسجود رخس از زمان

یکی نستان بستر خواب ساخت  
بخوابید شمشیر در زر سر  
در آن نستان همیشه شیر بود  
چو یک پاس بگذشت درنده تیر  
به فی بر یکی پیلتن خفته دید  
سوی رخس رخشان بیامد مان

له خردشی - له پناه امان - له بی تاب - له آسان  
له بفتح - سبزه زار - له بضم - آرامگاه آدمی و حیوانات -

دو دست اندر آورد و زدی بر سرش  
 همی زدش بر خاک تا پاره کرد  
 چو بیدار شد رستم تیر چنگ  
 چنین گفت کاه رخسار ناپوشیار  
 اگر تو شدی کشته بردست اوی  
 چگونه کشیدی به مازندران  
 چرا نامدی نزد من باخروش  
 سرم گرز خواب خوش آگه شدی  
 بگفت و بخت و بر آسود و دیر

همی تیز دندان به پشت اندرش  
 دومی را بدان چاره بیچاره کرد  
 جهان دید بر شیر تار یک و تنگ  
 که گفت که با شیر کن کار زار  
 من این برو این مغر جسته بزمی  
 کند و کمان تیغ و گرز گران  
 خروش تو ام چون رسیدی بگوش  
 ترا جنگ با شیر کشته شدی  
 گو نام بردار گرد و سیر

## خوان دوم تشنگی رستم

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه  
 تن خشن بستر زین بر نهاد  
 بنشست از بر خشن نشان چو گرد  
 یکی راه پیش آیدش ناگزیر  
 بیابان بی آب و گرمای سخت  
 چنان گرم گودید مامون و دشت  
 تن خشن و گویا زبان سوار  
 پیاده شد از اسب و رو بهین بدست  
 نمی دید بر چپاره جستن ره

تهمن ز خواب خوش آمد ستوه  
 زیزدان نیکی دیش کرد یاد  
 به خوان دوم پهلوان روی کرد  
 همی رفت بایست پخیره خیر  
 کز مرغ گشتی به تن لخت لخت  
 تو گفتی که آتش برو برگدشت  
 ز گرمی و از تشنگی شد ز کار  
 همی رفت پویان بگردار مست  
 سئوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کاهی داد و دادگر  
تو گفتی که من دادگر داورم  
اگر داد بینی همه کار من  
که بودی اگر با ما هم کار  
یک حمله زیر وزیر شگردی  
ولیکن چه سود است مردی و روز  
تن پیلواش چو این گفته شد  
بنیقادستم بر آن گرم خاک  
همان که یکی میشش نیکو سرین  
از آن رفتن میشش اندیشه سخت  
همانا که بخشایش کردگار  
بشد بر پی میشش و تیغش بچنگ  
به راه بر یک چشمه آمد پدید  
تهنقن سوی آسمان نکرد روی  
برین چشمه جای پی میشش نیست  
بجای که تنگ اندر آید سخن  
بر آن عزم بر آفرین کرد چندی  
گیاه و در و دشت تو سبز باد  
به توهر که بازو به تیرو کمان  
ز بالش چو پر دخته شد ز آفرین

۲

نہی گفت با تو یمن یمن : بجز کجایا و شش آمد ز گور و کفن

همه رنج و سختی تو آری بسر  
پس سختی ستم دیده را یادرم  
مگر دان همی تیره بازار من  
به آوردن شان رفتی شیردار  
دم از جان ایشان برآوردی  
که شد سخت سازنده را چشم کور  
شد از تشنگی سست و آشفته شد  
زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
به پیمود پیش پهن زمین  
چو دل گفت آب بخور اینجا کجاست  
فراز آمدست اندرین روزگار  
گرفته به دست و گر پا لنگشته  
که میشد فراز آنجا رسید  
چنین گفت کای داور استگوی  
زبان عزم دشتی مرا خویش نیست  
پناهت بجز پاک یزدان مکن  
که از چرخ گردون مبادت گزند  
مباد از تو بر دل یوزم یاز  
شکسته کمان باد و شیر روان  
زرخشن تکاور جدا کرد زین

۱۔ جنگ۔ ۲۔ حشر۔ ۳۔ دوال و ریشمانی کر رہنما رکام اسبند  
۴۔ پیش کو ہی ۵۔ حافو شکاری جوانیست میان سگ و پلنگ۔

همه تن بشتش بدان آب پاک  
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد  
بنفشه گوری چو پیل ثریان  
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت  
بپردخت از آن پس بخوردن گرفت  
سوی چشمه روشن آمد آب  
بخت و بیا سود و نکشاد لب

یه کردار خورشید شد تا بناک  
بسپید و ترکشش پر از تیر کرد  
جدا کرد از و پایی و جرم و میان  
برآور ز آب و در آتش بسوخت  
بچنگ استخوانش فشردن گرفت  
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب  
چمان و چران حشش تا نیم شب

## خوان سوم کشتن اژدها

زدشت اندر آمد یکی اژدها  
بر آمد جها نجوی را خفته دید  
نخستین سوی رخسار بنهاد روی  
همی کوفت بر خاک روئین سیم  
تهدمتن چو از خواب بیدار شد  
بدان تیرگی رستم او را بدید  
بغزید برسان ابر بهار  
بر آویخت با او بچنگ اژدها  
بد انسان بیاور بخت با پلتن  
چو زورین اژدها دید رخسار  
بمالید گوش و در آمد تشگفت

کز و پیل گفتی نباید رها  
بر او یکی اسب آشفته دید  
دوان بر خنل شد پیش دیرم  
چو تند خروشید و افشاند دم  
سر پر خرد پر ز پیکار شد  
سبک تیغ تیز از میان برگشید  
زمین کرد پر آتش کارزار  
نیامد به سر جام هم زور رها  
تو گفتی به رستم در آمد شکن  
کز انسان بیاور بخت با ناج بخش  
بخند اژدها را به دندان و گفت

له ماده شد ساز سفر کرد - له نفع اول - تیزدان - له نضم اول - رعد - ر

له شکافتن مخفف کافت و کوفت و مقلوب کتفت

بدزد چرمش بد انسان که شیر  
بزد تیغ و انداخت از تن سرش  
به آب اندر آمد سروتن شست  
به یزدان چنین گفت کادادگر  
چو از آفرین گشت پرداخته

درد خیره شد پهلوان دلیر  
فرو ریخت چون رود خون از برش  
جهان جز به روز جهانان نخست  
تو دادی مرادانش و روز و فر  
بیاورد گل رخس را ساخته

## خوان چهارم کشتن زان جادو

نشست از بر رخس وره برگرفت  
همی راند پویان به راه دراز  
درخت و گیا دید و آب روان  
چو چشم تدر و ان یکی چشمه دید  
یکی عزم بریان و نان از برش  
فرو آمد از اسب وزین برگرفت  
نشست از بر چشمه فرخنده پی  
ابامی یکی نعلن طنبور بود  
تهمتن مراد را برده گرفت  
که آواره بد نشان رستم  
همه جای جنگ ست میدان اوی  
همه جنگ بادید و نر اثر دها  
می و جام و بوباکل و مرغزار  
همیشه بچنگ نهنگ اندرم

چنان منزل جادوان در گرفت  
چو خورشید تابان بگشت از فراز  
چنان چون بود جای مرد جوان  
یکی جام زرین برش پرنبید  
نمکدان و ریخال گردانیدش  
به عزم و بنان اندر آمد شکفت  
یکی جام یاقوت پر کرده می  
بیا بان کجا حسانه شور بود  
بزد رود و گفتار با برگرفت  
که از روز شادیش بهره کم ست  
بیا بان و کوست بستان اوی  
زدیو بسیاران نیاید رها  
نمکدست بخشش مرا روزگار  
دگر با پلنگان به جنگ اندرم

<p>همان نقشه رستم و زخم رود و گر چند زیبا نه بودش بنگار پرسید و بنشست نزد یک اوی جهان آفرین راستامیش گرفت میا و رود با می گار جوان نهفته برنگ اندراهرین است زدادار نیکی دیش کرد یاد و گر گونه برگشت جادو چهر تهمتن سبک چون بدو بنگرید سر جادو آورد ناگه به بند دل جادوان را پیر از بیم کرد</p>	<p>به گوش زن جادو آمد سرود بیار است رخ را بان بهار پر رستم آمد پر از رنگ و بوی تهمتن بیزدان نیایش گرفت که در دشت مازندران یافت خون ندانست که جادو می رینگ است یکی طاس می برکش بر نهاد چو آواز داد از خداوند مهر پسه گشت چون نام بزدان شنید ببنداخت از باد حشم کمند میانش به خنجر به دو نیم کرد</p>
--	--

## خوآن نجم جنگ با اولاد

<p>چنان چون بود مردم را هجونی که اندر جهان روشنائی ندید ستاره نه پیدانه تابنده ماه ستاره به خیم گمنداندرست نه افراز دید از سیاهی نه جوی زمین پر نیان دید یکسر خوی همه سیزه و آب های روان</p>	<p>وز آن جا سوی راه بنهاد روی هی رفت پویای بجای رسید شب تیره چون روی رنگی سیاه تو خورشید گفتی به بند اندرست عنان خشن را داد و بنهاد روی وز آنجا سوی روشنائی رسید جهانی ز پیری شده نو جوان</p>
--	---

له بفتح اول، مضارب و آن چو مکی است باریک که بدان ساز فوازند و معنی (زود) هم آمده است -  
ته ساز - ته نقش صورت، مشوق - سه کسر اول و فتح ثالث - جنس میل به حریر نقشش -



همه جامه بدتش چون آب بود  
 برون کرد بر بیان از برش  
 بگسترد آن هر دو بر آفتاب  
 لگام از سرش برداشت خوار  
 پوشید چون خشک شد خود و بر  
 پیر زیر سر تیغ بنهاد پیش  
 چو در سبزه دید اسب را دشتبان  
 سوی رستم و خش بنهاد رومی  
 چو از خواب بیدار شد تهمتن  
 چو اسب درخوید به گذاشتی  
 ز گفتار او نیر شد مرد هوش  
 بیفشرد و بر کند هر دو ز بن  
 سبک دشتبان گوش با برگرفت  
 بدان مرز اولاد و به پهلوان  
 بشد و دشتبان نزد او با خروش  
 بدو گفت مردی چو دیو سیاه  
 همه دشت سر تا سر اهریمنست  
 مرادید و برجست و یافته نه گفت  
 چو بشنید اولاد برجست زود  
 غنان را به پیچید با سر کشان  
 چو آمد به تنگ اندر آن جنگجوی

نیازش به آسایش و خواب بود  
 بخوی اندرون غرقه بد مغزش  
 بخواب و به آسایش آمد شتاب  
 رها کرد برخوید و برگشت زار  
 گویا کرد بستر بان هژر  
 نهاده بدسته برش دشت خوش  
 کشاده زبان شد دمان و دنان  
 یکی چوپ زد گرم بر پای اوی  
 به و دشتبان گفت کای اهرمن  
 بر رنج ناپرده برداشتی  
 بخت و گرفتش یکایک دو گوش  
 نگفت از بد و نیک با او سخن  
 غریوان از و ماند اندر شگفت  
 یکی نامذاری و لبیری جوان  
 پُر از خون برودست و برکنده گوش  
 پلنگینه جوشن از آهین: کلاه  
 و گر اثر دما خفته در جوشن ست  
 دو گوشتم بکند و هم آنجا نجفت  
 برون آمد از سوز دل، همچو دود  
 بدان سو که بود از تهمتن نشان  
 تهمتن سوی خش بنهاد روی

تله فتح و کسر گندم و جویرا گویند و جویرا گویند که سبز شده باشد شاید: (ترخوید) باشد تله بادا و معدوم  
 بوزن می، عرق تله فریادکنان، دوان - تله خراپان، نغره زنان - تله خروشان - تله زمین کاشیده

لشت از بر رخس و بزنده تیغ  
 رسیدند چون یک به دیگر فراز  
 بدو گفت اولاد نام تو چیست  
 چنین گفت رستم که نام من ایر  
 همه نیزه و تیغ بار آورد  
 به گوشش تو گرام من بگذرد  
 نیاید به گوشت بهر انجن  
 تو با این سپید پیش من راندمی  
 نهنگ بلا بر کشید از نیام  
 چو شیر اندر آمد میان رمد  
 شکسته شد آن لشکر از پهلوان  
 در دشت بدو ز گرد سوار  
 همی رفت رستم چو پیل دژم  
 به اولاد چون رخس نزدیک شد  
 بیفتند رستم کند دراز  
 زاسب اندر آمد و دوشش بست  
 بدو گفت اگر راست گوئی سخن  
 نمائی مرا جای دیو سپید  
 بجائی که بسته است کائوس شاه  
 من این تاج این تخت و گزیزگران  
 تو باشی برین بوم و بر مشهریار

کشید و باید چو عسکر زنده تیغ  
 ابابیک به دیگر کشاوند راز  
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست  
 اگر ابر باشد به روز هژبر  
 سران را بر اندر کنار آورد  
 دم و خون و جان و دولت بفسرد  
 کبکند و کمان گوی پیل تن  
 همی گوز بر گنبد افشاندی  
 بیاوخت از پیش زین حتم خام  
 کبکشت آنکه بودند پیشش همه  
 گریزان رفتند تیره روان  
 پراگنده گشتند بر کوه سار  
 کمندی به بازو در آن شست خم  
 به کردار شب روز تار یک شد  
 به حتم اندر آمد سرش فراز  
 به پیش اندر افکند و خود بر پشت  
 ز کژی نه سحر یابم از تونه بن  
 همان جای بولا دغندی و بید  
 کسی کاین بدیهانوده است  
 بگردانم از شاه مازندران  
 گر ماید و بکه کژی نیاری بکار

له ایر - له بفتح اول پهلوان شجاع - له بفتح اول و سکون ثانی، گرد و گوز برگند افشاندن  
 لغو و بهیوده کردن است - له کنایه از شمشیر - له کند - له چنانکه .

وگر گزنی آرمی بگفت اندرون  
 بدو گفت اولاد مغزت زخشم  
 تن من مپرواز خیره ز جان  
 بجایی که بسته است کاؤس شاه  
 ترا خانه بید و دیو سپید  
 کنون تا بنزدیک کاؤس گئی  
 وز آنجا سومی دیو فرنگ صد  
 میان دو کوهست پُر هول جایی  
 سر نره دیوان پو دیو سپید  
 یکی کوه یابی مر او را به تن  
 ترا با چنین شاخ و دست و عغان  
 چنین برز و بالا و این کار کرد  
 تو تنهستی و اگر ز آهنی  
 بشنیدی رستم ز گفتار او  
 به بینی تری یک تن سیلتن  
 به نیروی بزوان پیروز گر  
 چو بیند شاه پرو پال من  
 بدرد پی و پوست شان از نهیب  
 بجفت این و بنشت بر رخ شاد  
 نیا سود تیره شب و پاک روز  
 بد آنجا که کاؤس لشکر کشید

روان سازم از جسم تو جوی خون  
 پرواز و بکشی یکبار به چشم  
 بیایی ز من هر چه پرسی نشان  
 نمایم ترا یک بیک شهر و راه  
 نمایم من این را که دادی نوید  
 صد انگشته فرنگ بخنده پی  
 بیامد یکی راه دشوار شد  
 نبرد بر آن آسمانش همای  
 کز نو کوه لرزان بود همچو بید  
 برو گفت و یالش بوده سن  
 گزارد که تیغ و گرز و سنان  
 نه خوبست باد یو پیکار کرد  
 بسائی به سوهان اهریمنی  
 بدو گفت "گر بایمی راه جوی  
 چه آید بدان نامدار انجن  
 به بخت و به شمشیر و تیر و نیز  
 بجنگ اندرون زخم گو پال من  
 عغان راند انداز از رگیب  
 دیوان بود اولاد مانند باد  
 همی راند تا پیش کوه اسپروز  
 زد یو وز جادو بدو بد رسید

له دشوار - له پرهم - له بکسر اول - دوش - له بغم اول - قد و قامت - له توانائی - قدش  
 له گرز - له رکاب - له بکسر اول - نام کوهی است ولی تحقیقاً معلوم نشد که در کجا واقع است -

چو یک نیمه بگذاشت از تیره شب  
به مادران آتش افروختند  
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست  
"ور شهر ما زندان است" گفت  
پسید چو پولاد و ارزننگ و بید  
درختی که سردارد اندر سحاب  
بدانجا نیکه باشد ارزننگ دیو  
بخفت آن زمان رستم جنگجوی  
به سپید اولاد را بر درخت

خروش آمد از دشت و بانگ چلبه  
بهر جای شمع می سوختند  
که آتش بر آید ز چپ و راست  
"که از شب دو بهره نیارند خفت  
همه پهلوانان دیو سپید  
شماره رده بر کشیده طاب  
که هرمان بر آرد خروش و غرور  
چو خورشید تابنده بنمود روی  
به بند کندش بیا و نخت سخت

## خوان ششم کشتن رستم از رنگار

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه  
از خواب اندر آمد گوی تاج بخش  
برین ماند افکند گرز نیل  
یکی مغرور خسروی بر سرشن  
ارزننگ سالار بنهاد روی  
یکی نعره زد در میان گروه  
برون جست از آن خیمه ارزننگ دیو  
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب  
سر و گوش بگرفت و یالش دیر

جهان را بیفزود فرو شکوه  
وز آن جای رفت او نیز و یک رخس  
همی رفت یکدل پر از یکمیس  
خوی آورد بر بیان و بر سرش  
چو آمد به لشکر که جنگ جوی  
که گفتی بدید دریا و کوه  
چو آمد به گوشش از آنسان غرور  
بیامد بر او چو آذر گشسب  
هر از شن بکندش بگردان شیر

له سنج - غوغا - آشوب - له بفتح اول - ابر - سه خیمه - اختر - سه مخفف سر زمان - سه چله -  
له مکر و حیل - سه آتشکده - برق - آتش جهنده -

بر آه بخت شیر کین پیلتن  
 چو برگشت خورشید گیتی فروز  
 ز اولاد بکشا دشم کند  
 تهن ز اولاد پرسید راه  
 چو بشنید از و تیز بنهاد روی  
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش  
 چو بشنید کاؤس آواز او  
 به ایرانیان گفت پس شهر یاز  
 خروشیدن رخشم آمد به گوش  
 همی گفت لشکر که کاؤس شاه  
 خرد از سرش رفته و هوش دفر  
 ندارم چاره درین بند سخت  
 درین گفته بودند ایرانیان  
 بیامده ام اندر زمان پیش او می  
 گرفتش به آغوش کاؤس شاه  
 بزرگان بر او خواندند آفرین  
 از آن جا نیکه تنگ بسته کمر  
 اما خوشترین برد اولاد را  
 چو رخس اندر آمد بران هفت کوه  
 بنزدیک آن غار بی بن رسید

ز دیوان به پرداخت آن انجن  
 بیامد دمان تا به کوه اسپروز  
 نشستند زیر درخت بلند  
 بشهری کج بود کاؤس شاه  
 پیاده دوان پیش او راه جوی  
 خروشی بر آورد چون رعد رخس  
 بدانست انجم و آغاز او  
 که مارا سر آمد بد روزگار  
 روان و دلم تازه شد زان خروش  
 ز بند گرافش شده جان تپاه  
 تو گوئی همی خواب گوید مگر  
 همانا که از ما بگردید بخت  
 کجا پس دیوان تنگ بسته میان  
 یل آتش افروز پر تاجش جوی  
 ز زالش پرسید و از پنج رله  
 که بی تو مباد سب و گویان وزین  
 بیامد پر از کین و جنگ سر  
 همی راند مرخس چون باد را  
 بدان زده دیوان گرو با گزوه  
 بگرداند رخس لشکر دیو دید

لے ادین گونه موارد معنی دیکه است -  
 لے بفتح اول: جنبوی -

# خوان بهنم کشتن رستم دیو سپید را درهائی یافتن ایرانیان

بدان تابر آمد بلند آفتاب  
به خیم کشتن آهنگی بر پشت  
بغزید چون رعد و برگفت نام  
سران را به خبر بهی دور کرد  
ز تیغش بمبازند در بیم جان  
نخستند با او یکی نام و جنگ  
بباید به کردار تان بنده شید  
تن باد و از تیرگی نا پدید  
نبه جای دیدار و راه گریخت  
در غار تاریک چندی بخت  
سراسر شده غار از نو ناپدید  
جهان پر ز بالا و پهنای اوی  
به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب  
چو بیدار شد اندر آمد به جنگ  
بزدیک رستم در آمد چو دود  
بترسید گماید به تنگی شیب  
یکی تیغ تیزش بزد بر میان

نکرد ایچ رستم بر فن شتاب  
سرو پای اولاد محکم به بست  
بر آهنگت جنگی نهنگ از نیام  
میان سپه اندر آمد چو گرد  
به نیروی او چون نبه تاب شان  
ناستاد کس پیش او در جنگ  
وز آسنا گنگه سوی دیو سپید  
به کردار دوزخ کیی عناز دید  
زمانی همی بود در چنگ تیغ  
چو مژگان بمالید و ریده بشت  
به تاریکی اندر می که کوه دید  
به رنگ شبه روی چون شیر موی  
به غار اندرون دپد رفته بخواب  
بغزید غریزنی چون پلنگ  
یکی آسیا سنگ را در ر بود  
ازو شد دل پیلتن و نهیشت  
بر آشت برسان مشهر زیان

سه روز و وقت - سه دپیش او - سه خورشید - که بنم اول - که ریزه سه بکسر اول - ترس و بیم

به نیروی رستم ز بالای او  
بریده بیاوخت با او بهم  
همی گوشت کند این از آن ازین  
تهنتن به نیروی جان آفرین  
سراخام از آن کینه و کارزار  
بزد چنگ و برداشتش زنده شیر  
فرو برد خنجر دلش برد میداد  
بیامد ز اولاد یکشاد بهند  
به اولاد داد آن کشیده جگر  
وزان سو و چشم بزرگان براه  
به پیروزی از رزم آن دیو تر  
به شادی برآمد ز گردان فغان  
ستایش کنانش دویدند پیش  
رسید آنگهی نزد کاؤس کی  
چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
دریدم جگر گاه دیو سپید  
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر  
برو آفرین کرد کاؤس شاه

بمیداشت یک ران و یک پای او  
چو پیل سرسبز از و شیر و نرم  
همی گل شد از خون سراسر زمین  
بکوشید بسیار با درد و کین  
به پچید بر خود گوی نامدار  
بگردن در آورد و افکند زین  
جگوش ازین تیره بیرون کشید  
به قراک بست آن کیانی کند  
سوی شاه کاؤس بنهاد سر  
که کی باز گردد پیل رزم خواه  
به خنجر زایش جدا کرده سر  
که آمد سپهدار روشن روان  
بر او آفرین بود تر اندازد پیش  
گو پهلوان شیر فرخنده پی به  
به مرگ بداندیش رانش پذیر  
ندارد بدو شاه ازین یمن امیه  
چه فرمان دهد شاه پیروزگر  
که بی تو مبادا کلاه و سپاه

بر آن مام کو چون تو فرزند زاد  
نشاید جز از آفرین کرد یاد

له دمیدن بمعنی خوش زدن خون و غیره بردمیدن در غضب شدن آن بر درید - به بفتح اول  
و ضم ثانی. مبارک و فرخنده پی مبارک تمام - به آ را میدن اعیش و طرب به شاه نازند

## ۲- داستان رستم و بهرام

ز گفتار دهلان یکی داستان  
 ز موبد بدان گونه برداشت یاد  
 غمی بدوش سازنخپیر کرد  
 رفت و به رخس اندر آورد پای  
 چون نزدیک مرز توران رسید  
 به تیر و کمان و به گرز و کمانند  
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد  
 پس آنکه خرامان بشد نزد آب  
 بنحفت و برآه سوز از روزگار  
 سواران ترکان تنی هفت و هشت  
 چو در دشت مرخس رایافتند  
 گرفتند و بردند پویان به شهر  
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
 بدان بزم غرار اندرون بنگرید  
 همی گفت کاکنون پایوه دوان  
 کنون رفت باید به جبارگی  
 پی رخس برده اشتهاره برگرفت  
 چون نزدیک شهر سمنگان رسید  
 پایوه بشد پیش او زود شاه

به پیوندم از گفته پاستان  
 که رستم بر آراست از بامداد  
 کمر بست و ترکش پراز تیر کرد  
 بر انگشت آن باد پیکر ز جای  
 بایان سراسر پراز گور دید  
 بیفکند بردشت نخپیر چند  
 ز منرا سخاوتش بر آورد و کرد  
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب  
 چمان و چران رخس در مرغزار  
 میان دست نخپیر که برگزشت  
 سوی بند کردش بشتاقتند  
 همی هر کس او رخس بستند زهر  
 بکار آمدش باره دست کش  
 ز هرسو همی بارگی راند دید  
 کجا پویم از تنگ تیره زوان  
 به غم دل همدان بیکبارگی  
 بس اندیشه با در دل اندر گرفت  
 خبر زو به شاه و بزرگان رسید  
 بر او انجن شد فراوان سپاه

له دست کت کسی باشد که دست موری را بگیرد و او را بهر جا که خواهد برد.

له سمنگان یا سمنجام از ولایت طخارستان است و شهری کوچک است بر طرف شرقی سه محله است و بر طرف غربی سه محله است متفرق و قلعهای محکم دارد و آب فراوان و باغستان بسیار دارد (نزهت القلوب)



بدو گفت شاه سمنگان چه بود؟  
 درین شهر مانیک خواه تو ایم  
 چو رستم به گفتار او بگریه  
 بدو گفت رخشم بدین مرغزار  
 ترا باشد از مازجوی سپاس  
 بدو گفت شاه "ای مژا فراز مرد  
 تو جهان من باش و تسدی کن  
 بهمن ز گفتار او شاد شد  
 سپید و داد در کلاه جای  
 سزاوار او جای آرام و خواب  
 بر آسود رستم بر خواب گاه

که یارست با تو نبرد آرمود؟  
 ستاده بفرمان و راه تو ایم  
 ز دل بدگمانیش کوتاه دید  
 ز من دور شد بی گام و فشار  
 بیای تو پاداش نیکی شناس  
 نیارد کسی با تو این کار کرد  
 بکام تو گردد سرا سر سخن  
 روانش ز اندیشه آزاد شد  
 همی بود در پیش او بر سپاهی  
 بیاراست بنهاد مشک و گلاب  
 غنوده شد از باده و ریخ راه

## ملاقات همینه با سهراب

چونیک بهره زان تیره شب در گذشت  
 بستی بنده شمع مغیر بدست  
 پس بنده اندر یکی ماه روی  
 از او رستم شیردل خیره ماند  
 نرسید از گفت "نام تو چیست؟"  
 چنین داد پاسخ که "همینه ام  
 یک دخت شاه سمنگان منم  
 بگردار فسانه از هر کس  
 به خجسته می گفت و یا او بیت

شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت  
 خرامان بیاید بسا این منت  
 چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی  
 بر او بر جهان آفرین را بخواند  
 چه چو شب تیره؟ کام تو چیست  
 و گوی که از هم به دو نیمه ام  
 ز پشت شرب و پلنگان منم  
 شنیدم آهی و آستانه بس  
 بدین شهر گردان ز آتشخیزت

سخن های آن ماه آمد به بن  
 چو رستم بدان سان پری چهره دید  
 بفرمود تا موبدی پر مهر  
 بشد و افشوند نزدیک شاه  
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد  
 بدان پهلوان داد آن دخت خوش

تهمن میرا سر شنید آن سخن  
 زهر دانش نزد او بهره دید  
 بیاید بخوابد و را از پدر  
 سخن گفت از پهلوانی سپاه  
 بدان یکی سر و آزاد شد  
 به انسان که بود است این و کیش

## نشان دادن رستم تهمینه را

به بازوی رستم یکی مهره بود  
 بدو داد و گفتش که "این را بدار  
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز  
 و رایدون که آید ز اختر پسر  
 و ز آن جاسوسی ز ابلهان کشید

که آن مهره اندر جهان شهره بود  
 گرت دختر آید از روزگار  
 به نیک اختر و فال گیتی مندوز  
 به بندش به بازو نشان پدر  
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید

## زادن مهراب و زیارتن نزد خود از مادر

چو یک چند بگذشت بردخت شاه  
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد  
 چو ده ساله شد زان زمین کس نبود  
 بر مادر آمد بهر عید از او  
 ز تخم کیم و از گدایان گه بر او  
 اگر این پرکشش از من بماند نهان

یکی کودک آمد چو نابنده ماه  
 و ز نام تهمینه مهراب کرد  
 که یارست با او نبرد آزمود  
 بدو گفت گستاخ: "بامن بگوی  
 چه گویم چو پرسد کسی از پدر  
 نامم بزانده اندر جهان"

بدو گفت مادر که "باشنو سخن  
تو پورگو پیلتن رستی  
دگر گفت" کافر سیاب این سخن  
که او دشمن نامور رستم است  
چنین گفت سهراب "کاندر جهان  
کنون من ز ترکان جنگ آوران  
برانم به ایران زمین کیسه خواه  
به رستم دهم گنج و تخت و کلاه  
ترا بانوی شهر ایران کنم  
بگفت این و آندوی حسنه باز  
زهر سوسپه شد بر او انجن

بدین شادمان باش و تند می مکن  
زدستان و سامی و از نیر می  
نه باید که داند ز سر تا به بن  
به توران زمین زو همه ماتم است  
ندارد کسی این سخن را نهان  
فراز آورم شکر بی کران  
همی گرد کیسه بر آدم به ماه  
نشانش بر گاه کاوس شاه  
به جنگ اندرون کار شیران کنم  
همی جنگ ایرانیا کرده ساز  
که هم با گهر بود و هم تیغ زن

## خبر یافتن افراسیاب از کار سهراب و فرستادن نامه پیش او و برای نخستین به جنگ ایرانیا

خبر شد به نزدیک افراسیاب  
هنوز از دهن بوی شیر آیدش  
زمین را به خنجر بشوید همی  
به گردان لشکر سپه دار گفت  
پسر را نباید که داند پدر  
یکی نامه بالا به و دل پسند  
که دگر تخت ایران به جنگ آوری

که انگشت سهراب کشتی به آب  
همی را می شمشیر و بشیر آیدش  
کنون بر زم کاوس جوید همی  
"که این زاز باید که ماند نهفت  
ز پیوند جان و ز مهر و گهر  
نبشته به نزدیک آن ارجمند  
زمانه بر آساید از داوری

تو بر تخت بنشین و نه کلاه  
از آن جایگاه تیز شکر براند  
همی سوخت و آباد چیزی نماند

فرست چند آنکه باید سپاه  
جهان جوئی چون نامه او بنحواند  
سوی مرز ایران سپه را براند

## جنگ سپید

بدان دژ بیدار نیان را امید  
که باز در دژ بود و با گز و تیر  
هجمه دلاور مرا و را بدید  
چنین گفت آن گرد پهلوانان  
دلیران کار آزموده سران  
بر آشفست و شمشیر کین بر کشید  
چنین گفت "کاه داده جانم بباد  
کنون پاکی داور و غنائ سخت بگیر  
که زاننده را بر تو باید که بینست  
به جنگت نه باید مرا یار کس  
هم اکنون سهرت راز تن بر کنم  
تنت را کشتد که گس اندر نهان  
بمن نیزه زد بر میانش دسیر  
بجان و دوش اندر آمد ستوه  
غمی شد نو سهراب ز نهان خواست  
به نزدیک هو مان فرستاد او  
که او را گرفتند و بردند اسیر

دژ می بودش خواندند سپید  
نگهبان دژ رزم دیده هجیر  
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید  
بدان لشکر ترک آواز داد  
"که گردان کداند جنگ آوران  
چو سهراب جنگ آور او را بدید  
ز لشکر برون تاخت برسان باد  
تو تنها به جنگ آمدی خیزه خیز  
چه مردی دنام و نژاد تو چیست؟  
بهیچش چنین داد پاسخ که "دس  
هجمه دس سپید منم  
فرستم به نزدیک شاه جهان  
سنان باز پس کرد سهراب شهر  
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه  
سپید و برگشت بروست راست  
به پیش به بند آنگهی جنگجوی  
به دژ در چو آگه شدند از هجمه

خروش آمد و ناله از همه نون      که گم شد هجیر اندر آن انجن

## نامه کز دهم بکاوس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب کز دهم پیر      یکی نامه بنوشت نزد یک شاه  
 «که آمد بر ما سپاه گران      یکی پهلوانی به پیش اندرون  
 به نام است سهراب و گرد و دلیر      ندایم ماتب این جنگ جوی  
 بیاد و بنشانند مرد دبیر      برانگند پوینده مردی براه  
 همه رزم جویان و کند آوران      که سانش زد و هفت نامد فزون  
 نه از دیو پیچیده از پیل و شیر      بدین گرز و چنگال و آهنگ او  
 بدین گرز و چنگال و آهنگ او

## رسیدن نامه به خسر و وکنگاش او با بزرگان لشکر

چون نامه به نزدیک خسر رسید      گرانمایگان را ز لشکر بخواند  
 چنین گفت بای پهلوانان به راز      چه سازیم و در مان این در چیست  
 بر آن بر نهادند یک سر که گیو      گو پیلتن را بدین رزم گاه  
 غمی شد دلش کلان سخنانشید      وزین داستان چند گوته براند  
 «که این کار کرده ببا بزر دراز      به ایران هم آورد این مرد کیست  
 به زابل شود نزد ساران نیو      بخواند که اویست پشت و پناه  
 بخواند که اویست پشت و پناه

## نامه کاوس به رستم و طلبیدنش به جنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهیار      نوشتن بر رستم تا مدار

نخست آفرین کرد بر پهلوان  
بدان کز ره ترک بر ماسری  
از ایران ندارد کسی تاب او  
اگر خفته زود بر چه زجا می  
چونامه به نهسر اندر آمد بداد

که بیدار دل باش و روشن روان  
یکی تا ختن کرد با شکری  
مگر تو که تیره کنی آب او  
و گر خود به پائی زمانی مپای  
به گویو دلاور به کردار نباد

## رسیدن گویو به زابلستان

چون نزدیکی زابلستان رسید  
که آمد سوارای ز ایران چو گرد  
تهمتن پذیره شدش با سپاه  
ز اسب اندر آمد گویو نامدار  
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد  
تهمتن چو شنید و نامه بخواند  
به گویو آنچه بگفت پس پلعتن  
هم ایدر شستیم افروز نشاد  
وز کربن پس بتا دیم نزدیک شاه  
چو آن روز بگذشت روز دیگر  
به دیگر سحر که بیا دود می  
بروز چه دم بیا داست گویو  
"به زابلستان گرد رنگ آوریم  
شود شاه ایران به ما شکیمن  
بدو گفت رستم میانیش زین  
صبحی از آن روز بزخا ستند

خروش طلایه به دستان رسید  
بزیار اندر شش باره ره فرو  
نهادند بر سر بزرگان کلاه  
از ایران پرسید و از شهر یار  
ز سهراب چندین سخن کرد یاد  
بخندید و از آن کار خیره ماند  
که ای گربو سالار شکر شکن  
ز گردان و خسرو نگیرم یاد  
بگردان ایران نما نیم راه  
بر آراست مجلس چو رخسار خور  
نیاید و را یاد کاوس گئی  
چنین گفت با گرد سالار نیو  
زمین پیش کاوس تنگ آوریم  
ز ناپاک را می در آید به کین  
که بمانشور د کس اندر زمین  
از اندیشه ما دل پیر و خندند

## آمدن رستم و کیونزد کاوس و چشم گرفتن او بر ایشان

بفرموده مارش را بر زمین گفتند  
سواران زابل شنیدند نامی  
از آن جا به درگاه شاه آمدند  
چو رفتند بردند پیشش نماز  
یکی بانگ بر زد به گویا ز نخست  
که "رستم که باشد که فرمان من  
به گیرش" به بر زنده بردار کن  
تهمتن بر آشفست بر شهریار  
همه کارت از یکدگر بدتر است  
چنین تاج بر تارک بی بها  
به ایران یان گفت "سهراب گرد  
شمار که چاره جان کنی  
بر داسپ و از پیش ایشان برفت  
سپه دار گو درز کشود رفت  
به کاوس کی گفت "رستم چه کرد  
کسی را که جنگی چو رستم بود  
به گو درز گفت "این سخن در خور است  
بیا و تو او را به نزد یک من  
برفتند با او سران سپاه  
نیایش گرفتند بر پهلوان  
تودانی که کاوس را مغزیست

دم اندوم نامی روئین زنند  
برفتند با ترگ و جوشن ز جای  
کشاده دل و نیک خواه آمدند  
بر آشفست و پاسخ نداد هیچ باز  
پس آنگاه شرم از دودیده پشت  
کند نیست و چید ز پیمان من؟  
از و نیز کشای یامن سخن  
"که چندین مدار آتش اند کنار  
ترا شهر یاری نه اندر خوراست  
بسی بهتر اندر دم اثر دبا  
بیاید نماند بزرگ و نه خرد  
خرد را بدین کار درمان کنی  
هنی پوست بر تنش گونی بگفت  
نزد یک خبر و خرابید تفت  
کز ایران بر آوردی امروز گرد؟  
بیا زار و او را حسد کم بود  
لب پیر با پسند نیکو تر است  
که روشن شود جان تاریک من  
پس رستم اندر گرفتند راه  
که جاوید باشی و روشن روان  
به تیزی سخن گفتش نغزیست

هم اوزین سخنهایشان شد است شهنش چنین پاسخ آورد باز تو دانی که نگریم از کارزار	ز تندی بخاید همی پشت دست که هستم ز کاؤس کی نیازی ولیکن سبک دارم شهریار
--	--

## برگشتن رستم به مرغیب گودرز و سمران لشکر

چنین دید رستم از آن کار او از آن تنگ برگشت و آمد براه چو از دور شد دید بر پایی خاست که آزرده گشتی تو ای پیل تن بدو گفت رستم که گیهان تراست کنون آمدم تا چو سمران و همی چنین گفت کاؤس "کای پهلوان چنین بهتر آید که امروز بزم	که برگردو آید به در بار او خرامان بشد پیش کاؤس شاه یسی پوشش اندر گذشته بخاست پیشمان شدم، خاکم اند و هن همه که ترانیم و سمران تراست تو شاه جهان داری و من رهبری ترا باد پیوسته روشن روان بسازیم و فردا گزینیم رزم
--	---

## لشکر کشیدن کاؤس به جنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیمرگون یگی لشکر آمد از پهلوان ازین سان بشد تا دروثر رسید خردوشی بلند آمد از دیدگاه	بدید و از پرده آمد برون که از گرداسیان هوا تیره گشت شده سنگ خاک از جهان ناپدید به سهراب بنمود کاؤس سپاه
--	--

## پرسیدن سهراب نام و نشان سواران ایران از جمیر

چو سهراب زان گونه آوا شنید بیاید کی تند ببالا گزید بفرمود تا رفت پیشش جمیر	به باره بر آمد سپه بنگرید به جامی که ایران سپه را پدید بدو گفت "کرتی نیاید ز تیر
--	--



از ایران بهر آنوقت بر رسم گوی  
چنین داد پاسخ بهجیرش که «شاه  
بگویم همه هر چه دانم بدو  
بدو گفت که کز تو بهر رسم همه  
ز بهرام و از رسم نامدار  
به قلب سپه اندرون جای کیست  
بدو گفت که آن شاه ایران بود  
(و گف گفت آن طوس نودر بود  
(و گف گفت آن سر آزادگان  
(و گف گفت آن پور گودرز گویو  
و گف گفت آن را فرا برز خوان  
(بهجیر آن گوی گفت با خویشان  
بگویم بر این شیر دل نیک مرد  
از آن به نباشد که پنهان کنم  
غمین گشت سهراب را دل بدان  
همی گفت سهراب کاین نیست داد  
چنین داد پاسخ مرا و راهجیر  
کنون رفته باشد به زابلستان  
بدو گفت سهراب کاین خود بگویی  
به رامش نشیند جهان پهلوان  
مرا با تو امروز پیمان یکی است  
اگر پهلوان را تنگائی به من  
نورایدون که این را ز داری زین

متاب از رو راستی هیچ روی  
زمن هر چه پسد ز ایران سپاه  
بگویی چرا باید گفت گوی  
ز گردن کشان وز شاه و ز مه  
ز هر چت بهر رسم بمن بر شمار  
ز گردان ایران و را نام چیست  
که بر در گهش پیل و شیران بود  
درفشش کجا پیل پیکر بود  
سپهدار گودرز کشوا دگان  
که خوانند گردان و را گینوی  
که فرزند شاهست و تاج گوان  
که گرم نشان گو پیلتن  
ز رسم بر آرد به ناگاه گردد  
ز گردن کشان نام او انگنم  
که خای نیاند ز رسم نشان  
ز رسم نه کردی سخن بهجیر یاد  
که شاید بدن کان گوی شیرگیر  
که هنگام بزم است در گلستان  
که دار سپهبد سوی جنگ روی  
بر این بر تخت زیدیر و جوان  
بگویم که گفتار من اندکی است  
سرافراز باشی بهر انجمن  
کشاده بهمن بر پوشی سخن

سرت را نبا شد همی تن بجای  
به سهراب گفت این چه آشفتن است  
چرا باید این کینه آراستن  
که آگاهی آن نبا شد برم  
بهانه نباید به خون ریختن

میای کن اکنون بدین هر دو رای  
همه ما من از رستم گفتن است  
به پیوده چسبندی زمین خواستن  
برین کینه خواهی بریدی سرم  
چه باید کنون زنگت آمیختن

## تاختن سهراب بر خیمه کاوس

چو شنید گفتارهای درشت  
به بست از تنی کینه آنگه کمر  
برون آمد و رای ناورد کرد  
بیامد دمان تا به قلب سپاه  
باز آن پس به جنبید از جای خویش  
نجین گشت کاوس و آواز داد  
نیکی نزد رستم برید آگاهی  
همی آن بدین این بدان گفت زود  
بزدوست و پوشید بنزیر بیان  
درفشش نبردند با او بهر دم  
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ  
بدو گفت نرم ای جوانی مرد نرم  
همی رحمت آرد به تو بر دلم  
چو آمد ز رستم چنین گفت گو

سر پر دلان زود بنمود پشت  
نهاد از سر سروری تاج زر  
بر آورد بر چهره ماه گرد  
رسید او به نزدیک کاوس شاه  
بزدیک پرده سرافقت پیشش  
که ای نامداران فترخ نژاد  
کرین ترک شد منفر گردانی تھی  
تتمتن چو از پرده آواشنود  
به بست آن کیانی کمر بر میان  
همی رفت پر خاشش جوئی دژم  
برش چون بر سام جنگی فراخ  
زمین سرود خشک و هوا نرم و گرم  
شواهم که جایت زتن بکلم  
به جنبید سهراب را دل بدو

بدو گفت "کز تو به پرستم سخن  
من ایدون گمانی که تو رستی  
چنین داد پاسخ "که رستم نیم  
ز امید بهراب شد ناامید"

همه راستی باید افکند بن  
که از تخم نامور نسیم  
هم از تخم سام نسیم نیم  
بر او تیره شد روی روز سفید

## نبرد رستم با بهراب

به آورد که رفت و نیزه گرفت  
یکی تنگ میدان فرو ساختند  
تن از خوی پر آب و دمان پر ز خاک  
دو شیر او زن از جنگ سیر آمدند  
بخندید بهراب و گفت "ای سوار  
بدو گفت رستم که شد تیره روز  
به گشتی بگیریم فردا بگاه  
برفتند در روی هوا تیره گشت  
از آن سوی رستم سپه را بدید  
ز بهراب رستم زبان برکشاد  
که "کس در جهان کودکی نارسید  
ازو باز گشتیم که بیگاه بود  
چو فردا بیاید بدشت نبرد  
بلقت این و برخاست پس پلیدن  
به لشکر که خویش بهساد روی  
وز آن روی بهراب با انجمن

همی ماند از گفت مادر شگفت  
به کوتاه نیزه همی باختند  
زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
تیره گشته و خسته دیر آمدند  
به جنگ دلیران نه ای پایدار  
چو پیدا کنند تیغ گیتی ضرور  
به سپنیم تا بر که گرد سپاه  
ز بهراب گردون همی خیره گشت  
سخن راند با گو گفت و شنید  
ز بالا و برزش همی کرد یاد  
بدین شیر مردی و گردی ندید  
که شب سخت تاریک و بی ماه بود  
به گشتی همی بایدیم چاره کرد  
دژم گشته از پیش آن انجمن  
پُر اندیشه جان و سرش کینه جوی  
همی می گسارید بارود زن

به هومان چنین گفت "کان شیر مرد  
گمانی برم من که اورستم است  
نباید که من بایندر جنگ جوی

که با من همی گردد اندر نبرد  
که چون او نبوده به گیتی کم است  
شوم خیره و اندر آرم به روی

## کشتی گرفتار سهراب و رستم

چو رخسید رخشان بگستر دپر  
تختن پوشید بیر بیان  
بیامد بدان دشت آوردگاه  
پوشید سهراب خفتان رزم  
بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
ز رستم پرسید خندان دلب  
که "شب چون بدی روز چون خلعتی  
دل من همی بر تو مهر آورد  
لکه یور وستان سام یلی  
بدو گفت رستم که "ای ناخجوی  
ز کشتی گرفتار سخن بود دوش  
نه من کودکم، گر تو هستی جوان

سپه زاغ پران فرو برد سر  
نشت از بر اثر دهای همان  
نماده ز آهن به سر بر کلاه  
سروش پر ز رزم و دلش پر ز نرم  
بجنگ اندرون گزید گاو رنگ  
تو گفتی که با او بهم بود شب  
ز پیکار دل بر چه آراستی  
همی آب بقرم به چهر آورد  
گزین نامور رستم را می  
نکردیم هرگز چنین گفتگوی  
نگیرم فریب تو زین در کوش  
به کشتی کمر بسته دارم میان

## در آوند تختن رستم و سهراب

به بستد بر سنگ اسب نبرد

برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران به شتی در آویختند  
 پس در سهراب آن زور دست  
 غمی گشت رستم بیازید چنگ  
 خم آورد پشت دلاور جوان  
 زدش بر زمین بر بگردان شیر  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 به پیچید و ندان پس یکی آه کرد  
 بدو گفت «کاین بر من از من رید  
 تو زین بی گناهی که این کوز پشت  
 نشان داد ما در مرا از پدر  
 همی جستمش تا به بنمش روی  
 درین که رنجم نیابد به سر  
 بخوابد هم از تو پدر کین من  
 از آن ناداران گردن کشان  
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت  
 بر سید زان پس که آمد به هوش  
 «بگو تا چه داری از رستم نشان  
 که رستم منم کم همانا دنام  
 چو سهراب رستم بد انسان بدید  
 بدو گفت «گر نه آنکه رستم تویی  
 کنون بند بگشای از جو بشنم  
 بیازوم بر مهر خود زنگر  
 چو بکشا و خفتان و آن مهر دید

ز تن باخوی و خون همی ریختند  
 تو گفتی که چرخ بلندش نجست  
 گرفت آن سر دیال جنگی پلنگ  
 زمانه سر آمد، بودش توان  
 بدانست کوه هم نه ماند به زیر  
 بر پور بیدار دل بر درید  
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
 زمانه به دست تو دادم کلید  
 مرا بر کشید و به زودی بگشت  
 ز مهر اندر آمد روانم به مهر  
 چنین جان بدادم درین آرزوی  
 ندیدم درین ایمنج روی پدر  
 چو بیند که خشت است بالین من  
 کسی هم بر دسوی رستم نشان  
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 بدو گفت با ناله «و با خروش  
 که گم باد نامش ز گردن کشان  
 نشیناد بر ماتم پور سام  
 بفتاد و هوش از سرش برید  
 بجستی مرا خیره برید خوی  
 برهنه بیند این تن روشنم  
 به بین تا چه دید این پسر ز پدر  
 همی جامه بر نویشتن بر درید

یکی دشنه گرفت رستم بدست  
 بزرگان بدواند را و بختند  
 بدو گفت گودرز "اکنون چه شود  
 تو بر خویشان گر کنی صدمه گزند

که از تن ببرد تن خویش پست  
 ز مژگان همی خون دل ریختند  
 گراز روی گیتی بر آری تو دود  
 چه آسانی آید بر آن ارجنده

## نوشدارو خواستن رستم از کاوس

به گودرز گفت آن زمان نپلوان  
 پیامی ز من پیش کاوس بر  
 بدشنه جگر گاه پور دلیر  
 گرت پیچ یاد است کردار من  
 از آن نوشدارو که در گنج تست  
 به نزدیک من بایکی جام می  
 مگر کو به نجات تو بهتر شود  
 باید بنبید نکر دار باد  
 بدو گفت کاوس "کز پیلتن  
 و نیکن اگر داروی نوش من  
 اگر ماند از زنده اندر جان  
 کسی دشمن خوشتن پرورد  
 خوشنید گودرز برگشت زود  
 بدو گفت "خوی بد شهر یار  
 ترافت باید بزدیک او  
 گو پیلتن سز سومی راه کرد

"که ای گرو با نام روشن روان!  
 بجویش که ما را چه آمد بمر  
 دریدم که رستم مهنا دیر!  
 یکی رنج کن دل به تیار من  
 کجا خنکان را کند تندرست  
 سز دگر فرستی هم اکنون ز پی  
 چون پیشین تخت تو کمر شود  
 به کاوس نیکسر پاشش بداد  
 کرا بیشتر آب نزدیک من  
 دهم، زنده ماندیل پیلتن  
 نه بچند از وی کمان و همان  
 به گیتی درون نام بد گسترده  
 بر رستم آمد به کردار دود  
 در خسته است حنظل همیشه با  
 که روشن کنی جان تاریک او  
 کس آمد پیش زود آگاه کرد

همی از تو تابوست خواهد نه کاج	مکه سهراب شذین جهان فراخ
-------------------------------	--------------------------

# زارى کردن رستم بر نقش سهراب و برون تابوتش نزد زال و رودابه

<p>چو بشنید رستم خراشید روی          همنی گفت زارای بنزده جوان          کرا آمد این پیش کادمرا          همی ریخت خون و همی کند خاک          زبان بزرگان پرازیند بود          پس آنکه سوی زابلستان کشید          همه سیستان پیش باز آمدند          چو تابوت را دیدنستان سام          بازیدستان زدودیده خون          همی گفت زال "اینست کاری شگفت          نشانی شد اندر تیان همان          همی گفت و مرگان پراز آب کرد          چو رودابه تابوت سهراب دید          به زاری همی مویه آغز کرد          "که ای پهلوان زاده بچه شیر          همی گفت زارای گوهر فرار</p>	<p>همی زد بینه همی کشد موی          سرافراز و از تنغسه پهلوان          که فرزند کشتیم به پیران سرا          به تن جامه خسروی کرده چاک          نهفتن به درد جگر بند بود          چو آگاهی از وی بدستان رسید          به رنج و به درد و گداز آمدند          فرود آمد از اسب ز زمین لگام          بنیاید با و او را و بر پهنون          که سهراب گرزگران برگرفت          نه زاید چنوما در اندر جهان          زبان پیر زیگفتار سهراب کرد          ز چشمش روان جوی غناب دید          همی بر کشید از جگر با و سرور          نه زاید چو تو زورمند دلیر          زمانی ز صندوق سر بر فراز</p>
---	--

نگوئی چه آمدت پیش از پدر  
نخانش ز ایوان به کیوان رسید

چرا بود دیدت بدینسان جگر  
همی زار بگریست هر کآن شنید

## آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش و توحه او

به مادر خبر شد که "سهراب گرد  
همی گفت "کائی جان مادر کنون  
غریب و ایسر و نژند و تنزار  
دو چشمم به ره بود، گفتم مگر  
چه دانستم ای پور کایدنجر  
به پرورده بودم تننت راه ناز  
کنون آن به خون اندرون غرقه گشت  
کنون من کرا گیرم اندر کنار  
کرا گویم این درد و بیمار خویش  
پدر هستی انی گزیدش کز پناه  
از بن پیش کاودش نه رایر کشید  
چو آن نشانی که مادرت دهد  
چرا نادم با تو اندر سفر  
مرا بستم از دور بشناختی  
همی گفت و می خست و می کندوی  
ز بس کوهی شیون و ناله کرد  
برین گونه بمیش زینفتاد و بپست  
به هوش آمد و بالا نالش گرفت

ز تیغ پدر خسته گشت و بمرود  
کجائی سرشته به خاک و به خون  
به خاک اندرون آن تن نامدار  
ز سهراب درستم بیایم نجبر  
که رستم به خنجر دریدت جگر  
به رخشنده روز و شبان دراز  
کفن بر تن پاک تو خرقه گشت  
که خواهد بزدن مر مرا غمگسار  
کرا خواهم اکبزن به جای تو پیش  
بجائی پدر گورت آمدیه راه  
جگر گاه سیمین تو بر مودید  
ندادی برا و بر نه کردیش یاد  
که گشتی به گردان گیتی سحر  
ترا با من ای پور بنواختی  
همی زد کف دست بر خود بروی  
همه خلق را چشم پر تراله کرد  
همه خلق را دل برا و بر خست  
بر آن پور کشته سبکانش  
به دباد



پوشید پس جامه نیلگون	همان نیلگون فرق گشته به خون
به روز و به شب سویه کرد و گریت	پس از مرگ سهراب سالی به لیت

سراجم هم در غم او ببرد	
روانش باشد سوی سهراب گردد	



# بمقطعات و منقعات

## ۱- از جمع الفصحا

### ۱- در مذمت شعروشاعری

یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاده  
ای برادر بجهان بدتر ازین کاری نیست  
در فلک نیز عطار و زلی شومی شعر  
گفتنش کنند چنان است و نوشتن غم دل  
این چه صنعت بود آخر، بگوئی که از آن  
خود از آن کس چه بکا بد که تو گویش "خیل"  
کاغذی بگویی او حشو و فرستی به کسی  
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانست  
وین چه اثر است دگر باره که ایستاد  
پس بدین هم نشوی قانع و ازنی تازی  
بچو آئینه نمی در رخ او پیشانی  
و ان بشنو که بگویند فلان شخص بشعر  
کمان پی مصلحت خویش همانا گفتند  
در نه یا جود طبیعی زلی به احت خلق  
و کسی زاده به بخت ملش از روی زمین  
آنچه مقصود از شعر است خود گیتی نیست

قا

که چون جمع شعرا، خیر و گیتی شش میار  
بان و بان تا کنی تکیه بر این بی بنیاد  
یابد از سوزش دل هر دومی صد بیدار  
مخت خوندنش، آن به که نیاری دریا  
در همه عمر یکی محطه نباشی دل شاد  
یا بر آن کس چه فراید که تو اش خوانی "راو"  
پس برنجی که مرا کاغذ ز زلف رستاد  
پس از آن خط تو چیزیش چرا باید داد  
گر بود هفت، فرستی به تقاضا هفت  
بسوی خانه مدوح، چو تیری ز کشار  
او ز تو شرم کند، بچو عروس از داماد  
از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد  
که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد  
من بر آنم که کس از ما در آیام نژاد  
چرخ برید بیکبار بگرسل و نژاد  
شاعران را همه زین کار خدا تو به دهاد  
(ایشان درین ادبانی)

## ۲- در مناظره قوس و ریح و ملیح شهر یار منوچهر

هر سلامی را دگر زخمی است اندر کارزار  
لیک آن کوهیم بجای خویش زخم آورد و دور  
هر دور از روزی جدال افتاد با هم در سخن  
ریح گفت "از تو که قوسی افضل من بهتر از آنک  
قوس گفت "ار چون قیاری تو چه بود که ز شای  
ریح گفت "بد عصای موسی مرسل جو من  
قوس گفت "بد عصای موسی آری چون تو لیک  
ریح دیگر ره به تندی گفت "تو کوته قدی  
قوس گفت "ار کوته ام من کوتاهان موجب بودند  
ریح گفت "ای شوخ با خاشی بکیزان تا فضل خویش  
آن منم که ز قطر خون دارم منقط را غ و دشت  
هم کی بچینه مارم که ز آجال است دم  
از من آند خن و پیروزی دلیران عرب  
قوس گفت "بنا گفتی یا نه اکنون یک بیک  
از پیهر عطف منم بردشت رزم انجم نشان  
هم بقوت زنده بیدارم بهریت شتره شیر  
بر جهان تراله جو که تیر من بار دهمام  
بر بهر مرئی تو که را آنجا که جنگ

زخم سخت آن دان اگر آن گردد و در کارزار  
ریح و قوس است آلت جنگ آوران کین گذار  
این بر آن آورد و حجت آن بدین کرد افتخار  
تو چو پشت عاشقی من چون قد و لبر نگار  
من چنان کار بروی یارم گر توئی چون قد یار  
آنکه شد مار و بر آورد از سر دشمن دمار  
آن عصایم بشیر من شد چون بر اعدا گشت مار  
مردم کوتاه موجب باشد و نابرد بار  
تو درازی و دراز احمق بودی هوشیار  
من بگویم چون بگفتم آن زمان پاسخ گذار  
آن منم که ز شکل کین سازم خط کوه و غار  
هم کی جنبان در خیم کم ز پولاد است بار  
از من آند رایت بخوق شاهان کبار  
پاسخ از من بشنو و عقلت بلغظم بر گمار  
وز غمام کین منم بر جان خصم الماس بار  
هم به پیش تند بادم هم بهر شش تفتنه نار  
وز هوا قوس قزح چون پدید آید آرد بها  
هم بهر ابر بکار آیم من و هم در حصا

<p>شاخ سیوه درخزان چون من گردنم گاو بر          فخر چندی کن، مگر تو طویلی، من قصیر          در عرب راز نمی گشتی تو، اکنون ترک را          صاحبست را در سفر تو شه نتانی داد تو          رخ کاین بشیند عاجز گشت، عذر آورد گفت          نامور میر اجل، والا منوچهر، اصل ملک          جو در اطبعش مکان، فرنگ را خلقتش در          هفت گردون را بدو زد تیر او در یک روش          مهر دارد چادر از گرد، و مهر از تنش لباس          خسر از خدمتت بنده نیامد سیر، لیک          لاله بودم روی، و معار این موی لیکن گشت چرخ          کو کهن زمی که شود، خواص زی در یارود          تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود</p>	<p>ماه گردون هر می چون من شود وقت نرا          کز چناری بی شمر بهتر درخت سیب و نار          ز نیست ترکان منم، و ز من عرب شد تار          از هوا من آورم مرغان صید از مرغدار          راست گفتی وین نیلای مخفی، مگر از شهر یار          تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار          فضل را خاطرش آمدن، عقل را رایش عیا          هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شمر          زهره پیرایه ز پیکانها زحل از خون ازار          دیر شد تا دورم از او ای و یار و همکار          زیر خیری لاله ام نهفت، و زیر یرف قار          تا گر این زر برد، و آن در بیاید شاهوار          کی عجب پس گرز نزدت باز گردم شادوار          (اسدی طوسی)</p>
---	--

ب- ابد مجمع اللطائف منظر حسین سمرقندی (در حدود ۹۵۲ هـ)

### ۳- مناجات

<p>الهی غنچه امید بخشای          بخندان از لب آن غنچه باخم          درین محنت برای می مواسا          ضمیرم را سپاس اندیشه گردان</p>	<p>گل از روضه جاوید نبای          و ز آن گل عطر پرور کن دماغ          بشمت های خویشم کن شناسا          ز بانم راستایش پیشه گردان</p>
---	--

له مخفف گیرد - ۲۰ خوش حال و فرحناک و شادمان سه نیا مونی -

<p>ز تقویم خرد بهر وزیم بخشش دلی دادی ز گوهر پنج برج کشادی نافه طبع مراناف ز شرم خامه را شکر زبان کن سخن را خود سرانجامی نماندست درین خمخانه سشیرین فسانه حریفان باده باخوردند و رفتند نه بینم بخت زین بزم و خامی بیا جامی ابر با کن شرساری</p>	<p>بر اقلیم سخن فیروزیم بخشش ز گنج دل زبان را کن گهر پنج معطر کن ز مشک قاف تا قاف ز عطر منامه را غبر فشان کن وز آن نامه بجز نامه نماندست نمی یا بزم صدای زان ترانه تهی خمخانه با کردند و رفتند که باشد بر کفش زان باده جامی ز صاف و درو پیش آرا آنچه داری (یوسف زینجای جامی ص)</p>
---	--

### ۴- وله ایضاً فی المناجات

<p>خداوند ابر بستی ساده بودیم تخت از نیست مار اهریت کردی ز ضعف ناتوانائی ره باندی فرستادی بمار روشن کتابی سیان نیک و بد تخلیط کردیم ره فرمودنی با نکم سپردیم تو نگذشتی ز دستور رعایت بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست ز نا کوشیدن خود در خروشیم چو دانا همچون نادان گشته غرق است ز دستانمای نفیس ناخوش آهنگ</p>	<p>ز بیم نیستی آزاده بودیم بقید آب و گل پایست کردی ز نادانی به دانائی رساندی به امر و نهی فرمودی کتبی گمی افراط و گته تفریط کردیم یه نافرمودنی با پافشردیم نه پوشیدنی ز نا نور بدایت چه حاصل زان چو بار کوششی نیست بده توفیق کوشش به تاب کوشیم ز دانش ثابته نادانی چه فرق است کن بر باره حسن عمل تنگ</p>
--	--

در آن تنگی که ما باشیم واهی از آن ره خوان سوی درگاه مارا	ز رحمت سوی بایکشای راهی به ایمان بر برون همراه مارا
---	--

## ۵- همو گوید در صفت شب

شب خوش همچو صبح زندگانی ز جنبش مرغ نوهای آرمیده درین بستان سرای پیر نظاره سگان را طوق گشته حلقه دُم ر بوده دزد شب هوش عس را ستاده از دهن کوبی دهن کوب	نشاط افزا چو آیام جوانی حوادث پای درد اسن کشیده نمانده باز جز چشم ستاره در آن حلقه ره فریارشان گم زبان بسته جرس جنبان جرس را بهجوم خواب دستش بسته بر چوب
--	---

## ۶- منازل عمر شیخ نظامی است

حدیث کودکی و خود پرستی چو عمر از سی گذشت یا خود از بیت نشاط عمر باشد تا چهل سال پس از نجه نباشد تند رستی چو شهت آمد شکست آمد بدیوار به هشتاد و نو چون در رسیدی و ز آنجا اگر بصد منزل رسانی پس آن بهتر که خود را شاد داری	رها کن کان خماری بود و سستی نمی باید و گر چون غافلان ز ریت چهل چون شد فرویزدیز و بال بصر کنندی پذیرد پای شستی چو هفتاد آمد افتاد آلت کار بسی سختی که از گیتی کشیدی بود مرگ و بصورت زندگانی در آن شادی خدا را یاد داری
---	--

## ۷- مرثیه و شاد خاتون سلمان راست

سرفالای تو در خاک، در نیست میرغ داین پیر بین عمر تو ای یوسف عهد ای نجاک لحد و تخته تابوت اسیر جای آن بود، که جای تو بود و درید	زیر خاک این گهر پاک، در نیست درینغ شده چون امن گل چاک، در نیست میرغ سرو آزاد تو خاکشاک، در نیست درینغ راستی جای تو در خاک، در نیست درینغ
---	---

## ۸- مرثیه فرزند از مولنا بعد الرحمن جامی

ریختی خون دل از دیده گریان پدر نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک جان خود بدد و جان تو عوض بتاند خواب دیدت که دل جمع پریشان کسی	رحم بر جان پدر نداشت ای جان پدر تو هم از خاک برآ، ای گل خندان پدر گر بود قابض ارواح به فرمان پدر راستی عاقبت این خواب پریشان پدر
---	---

## وله ایضاً

زیر گلی تنگ دل ای غنیمت رخا چونی سلک جمعیت مانی تو گشت زهم می شود دیده بینا ز بخاری تیره رؤبه سحر ای عدم تافتی از شهر وجود چون کسی نیست که صورت حالت پریم	بی تو ما خرقة به خونیم، تو بی ما چونی؟ ما که جمیم، چنینیم، تو آتش چونی؟ زیر خاک آمده ای، دیده بینا چونی؟ من ازین شهر ملولم، تو به سحر چونی؟ تسکین دل خود ز خیالت پرسم
---	---

## ۱۰- فیضی راست

من برای میر و مکنجا قدم نا محرم است	وز مقامی حرف می گویم، که دم نا محرم است
-------------------------------------	---

خوشم نگردیده من شد سفید از انتظار  
 نا اگر مکتوب نوشتم عیب ما مکن  
 هر کجا جان می رود تن را در بخت  
 فیضی از بیم نشاط ماحریفان غافلند

کزی دیدار جانان دیده هم ناخرم است  
 در میان راز مشتاقان محرم است  
 هر کجا سلطان کند خلوت حشمت ناخرم است  
 هر کجا با جام می گیریم جم ناخرم است

## ۱۱- از ماست که بر ماست

یک روز عقابی زیر سنگ هوا خواست  
 اندر سر خود کرد بسی کبر و سنی را  
 گردل شودم تنگ درین عالم خاکی  
 نسرین فلک را بمن از عالم دعوی  
 گریخت کنم جانب افلاک به بینم  
 جو من که تواند که پر در همه عالم  
 آنجا که منم افروغی آدم نرسد زخم  
 بیامی کردوز تقدیر نه ترسید  
 ناگه دمکین گوشه یکی سخت کمبانی  
 از شست جوان تیر چنان تیز بد زرت  
 بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز  
 بر خاک بیفتا و و طیان گشت چو ماهی  
 آن لحظه کجا بودم و این لحظه کجا  
 ستعش عجب آمد که زنجیر است و تر آهن  
 چون نیک نظر کرد پر غوغایش برودید  
 در توفه کبک دو صد چنگل باز است

وز بر طمع بال به پرواز بیار هست  
 گفتا که "همه روی زمین در نظر ماست  
 بر طایر ام فلاک مرا سکون و ماوست  
 در قوت پرواز کجا بهره ویا راست  
 یک یک سر سویی که نهان در تیره دریا  
 زیرا که کمین پریش من عالم بالاست  
 اگر شبت نیز نیست وگر با زوی بر ماست  
 گفتا که "فلک در پرین واله و شد زرت  
 تیری ز قضا و قدر انداخت بروی است  
 گفتی که مگر فتن او تا به شریاست  
 از عالم علویش به سفلیش فرو خواست  
 گفتا که "فلک را ز چه با ما همه خواست  
 این لحظه دلم پر غم و اندوه ز سودا  
 این تندی و تیزی و پیدن ز چه پیدا  
 گفتا که "ما که نایم به هم از ماست که بر ماست  
 و اندر پس هر خنده و و صد گریه همیاست



سعدی بد ز آوز زمرت کبر و منی را	دیدنی که عقالی که منی کرد چه برخواست
۱۲- کلام حکیم گرانی شیخ نظامی	
<p>تا ن جوین و خرویه پیشین و آب شور          بایک دو تمنشین، که نیز دبه نیم جو          تار یک کلبه که بی روشنی آن          گراز سپهر عقد ثریا فرستدم          در وی بجاک پای قناعت که نگرم          تاج خرم بر کنی از زمین دل</p>	<p>سی پاره کلام و حدیث پمبری          در پیش چشم تهمت شان ملک نجر          یهوده منتی ننهد شمع خاوری          از روی مهر بر طبق ماه مشتری          تا این حدیث را توبه بازیم نشری          از شاخ دین دمی نتوانی که بر خوری</p>
۱۳- مصلح الدین شیخ سعدی راست	
<p>نظر کردم به چشم رایی و تدبیر          نگویم لب بلبند و دیده بردوز          زمانی ببحث علم و درس تنزیل          زمانی نزد و شطرنج و حکایات          خدایت آنکه ذات بی مثالش</p>	<p>ندیدم به ز خاموشی تحصالی          و لیکن کبر مقامی را مقابلی          که باشد نفس انسا را کمانی          که باشد عقل را دفع ملالی          نگرود هرگز از جالی به جالی</p>
۱۴- مقدمه الشعراء حکیم انوری راست	
<p>در حدود ری یکی دیوانه بود          و رموز ددی بسالی یک دوبار</p>	<p>سابل و مه کردی بطرف دشت گشت          جانب شهر آمدنی از طرف دشت</p>

گفته ای آنانکه تان آماده بود قائم و سنجاب در سراسه چار گشت ما را کار سازی بد چه شد راحت نهستی و رنج نیستی	گاه قرب و بعد این زربینه طشت توزی و کتان به گرامهفت هشت فرجه مارا بود بی برگی چه گشت بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
--	--

### ۱۵- ابن مبین راست

شفیده تو که محمود غزنوی شب دی یکی فقر در آن شب سرتور گزید چون صبح گشت بر آورد نقره کای محمود	نشاط کرد و شبش جمله در سمر گذشت شب تنور بر آن در و منید غود گذشت شب سمر گذشت شب تنور گذشت
--	---

### ۱۶- وله

ولا ابار جان بر گردن جان به سیم و زر مشو بینا ز ما عمل طعام چرب و شیرین سلاطین مرا خیزد ز بحر دل گزله ولی با همه است اهل زمانه درین ابن مبین جانی که آن چا	منه چندین که چندانی نیر زو که ایشانندن جانی نیر زد جواب تلخ در باقی نیر زد که هر یک زان کم از کانی نیر زد به قیمت گوهری بانی نیر زد دو صد دانا به نادانی نیر زد
---	--

له مجاوری است که پوستش بغایت سفید و ملائم باشد و از آن پوستین سازند و له جانوی است که مویش در نهایت نرمی و نراکت و از پوست آن پوستینهای گران بها سازند و له توز نام شهری است در خوزستان و هو از ویافه عثمان جار توزی گویند و له نوعی از جامه پاریک که از پوست گیاهی بافته

## ۱۷- وله

دعوی همت کسی کند که اگر جان  
ور بفرستد خلیفه جامه زرقعت  
حلقه به گوشش کسان چو سفره نگرود  
خاک در خاصگان ملک تناعت  
ور به مرادش مدار چرخ نگرود  
جهد کند تا دل شکسته بگوید

بر لبش آید زلال خضر نوشد  
خرقه کند اختیار و جامه بنوشد  
در پی حرص و طمع چو دیگ بجوشد  
گر به دو عالم خرد از و نفروشد  
مرد خوانش که چون زنان بخروشد  
در پی آزار پیمنج نفس نکوشد

## ۱۸- وله

با خرد گفتم "ای مدبر کار!  
چیت حکمت که از خزانه غیب  
آینده با جا بلان سفله دهند  
کج روان را دهند خرمن با  
المان را دهند گنج گهر  
لگمان را دهند قند و شکر  
سفله صدر و اهل دانش را  
عقل گفت "این حدیث نشینی

کس به دانش چو تونشان ندهند  
قوت یک شب به نیکوای ندهند  
با بزرگان خرد و دان ندهند  
پیر کا هی به راستان ندهند  
با هنر پیشه نیم نا ندهند  
به بهائی جز استخوان ندهند  
به غلط ره به آستان ندهند  
هر کرا این دهنید آن ندهند

## ۱۹- وله

چه خوش بودی ای دل درین دیر فانی

که کس را به کسی آشنائی نبودی

وگرز آنکه بودی به یاران همدم	فلک را سیر می و فانی بنودی
خوش است آشنائی به یاران همدم	چه بودی که رسم جدائی بنودی

## ۲۰- قطعه که سلطان بنحدر در وقت فوت گفته

به زخم تیغ جهان گیر و گرز قلبه کشای  
 جهان مستخر من باشد چو تن سحر رای  
 بسی قلاع کشاوم بیک نمودن دست  
 بسی مصاف شکستم به یک فشردن پای  
 چو مرگ تا غتن آورد هیچ سود نه کرد  
 بقا بقای خدا نیست و ملک ملک خدای

## ۲۱- قطعه

چند گویی که بد اندیش و خنود	عجیب گویان من میکنند
که به بخون نه تختنم بر خیزند	که به بد خواستیم بنشینند
نیک باشی و بدت گویا خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

# رباعیت

خواجہ عبداللہ انصاری راست قدس سرہ

پوستہ دلم دم از رضای تو زند گر به سر خاک من گیاهی روید	جان در تن من نفس برای تو زند از هر برگی بوی وفای تو زند
---	--

## ولہ

در راه خدا دو کعبہ آمد منزل تا بتوانی زیارت دلاکن	یک کعبہ دل باشد و یک کعبہ گل کافرون ز هزار کعبہ آمد یک دل
--	--

## ولہ

عجب است بزرگ پر کشیدن خود را از مرز یک دیدہ نباید آموخت	وز جملہ خلق برگزیدن خود را دیدن همه کس را، و ندیدن خود را
--	--

سلطان بایزید ببطامی راست قدس سرہ

خواهی که رسی بکام، بردار دو گام نیکو شلی زده است پیر ببطام	یک گام ز دنیا و یکی گام ز کام از دانه طمع ببر که رستی از دامن
---	--

## وله

هر فردی که بر روی زمین بود دست گرد از سرخ نازنین یارم مفتان	خوشید رخی زهره جبینی بود دست کان هم سرخ خوب نازنینی بود دست
--	--

## سلطان ابوسعید ابوالخیر زاست

ای نیک نکرده جسد بد باکرده بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود	دائگاه خلاص خود تمتا کرده ناکرده چو کرده، کرده چون نکرده
--	---

## شیخ احمد غزالی راست

شیراز قدح باده بهستان ندهند آبجا که مجروران بهم می نوشیدند	جان باز که وصل اوبدشان ندهند یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند
---	--

## خواجه عبدالجالب عجدوانی راست

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی بنفقی و فقیه و عالم و دانشمند	وز جرم و گناه خود پشیمان نشدی این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
---	---

## شیخ عمار الدین راست

ای دوست بیا این دل غمناک بین	این جان فرگار و سینه چاک بین
------------------------------	------------------------------

بخرام چو سرونان و صدر روی نیاز	در هر طرفی نهاده بر خاک به بین
--------------------------------	--------------------------------

## شیخ ابوالوفا خوارزمی راست

در صحبت جا بهان گرفتاری ای جان	خود را به چیل ز چنگشان باز رهان
آری و بلی بگو سرتی نمی جنبان	در بحث مشو و نه شوی سرگردان

## وله

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست	ورز آنکه بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی	چون نیک بد جهان به تقدیر تو نیست

## ملک الحکماء شیخ عمر خیام راست

تا بتوانی رنج به گردان کس را	بر آتش خشم خویش نشان کس را
گیر راحت جاوید طمع می داری	می رنج همیشه و مر جان کس را

## وله

گفتم که دلم ز علم محروم نشد	کم بود ز نسجه که مفوم نشد
به فتا و و دو سال فکر کردم شب و روز	عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

## وله

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است از دی که گذشت، هر چه گوی خوش نیست	در صحن چین روی دل افروز خوش است خوش باش وز دی گوی که امروز خوش است
--	---

## وله

چندین غم مال و حرمت دنیا چیست این یک دو نفس که در تمنای عاریت است	هرگز دیدی کنی که جاوید بر لیت یا عاریتی عاریتی باید ز لیت
--	--

## وله

بر خیز و محو غم جهان گذران در طبع زمانه گرو فانی بودی	بنشین و جهان بشادمانی گذران نوبت تو خود دنیا مدی از دو گران
--	--

## وله

بمنگم سفیده دم خروس سحری یغنی نمودند در آینه صبح	دانی که چرا همی کند نوحه گری کز عمر شبی گذشت و توبی خبری
---	---

## وله

در فقر چو خاک پنبه می باید بود اندیش ز بیش و کم نمی باید کرد	وز باد غم شوق مست می باید بود خرومند، هر چه هست می باید بود
---	--



# شیخ فرید الدین عطار است

بادل گفتم: "زدیگران پیشم باش خواهی که ترا از پیچ کس بدزد"	روا می رهم ریش باشی چون نیشم باش بدگوی و بد آموز و بداندیش باش
--	---

## وله

تا دزد نرسد و عده هر کار که هست تا زحمت سرمای زمستان نکشد	سودت ندهد یاری هر یار که هست پر گل نشود دامن هر خار که هست
--	---

## وله

هر چیز که در جهان پدانی نیکو و آن هم گذران است از آن خوشتر چیست	جفا که از آن چیز جوانی نیکو با خست خلق خدای زندگانی نیکو
--	---

## وله

چون ذره بخورشید درخشان پیوست جان بود میان وی و جانان حار و غل	چون قطره سرگشته به عمان پیوست فی الحال که جان داد به جانان پیوست
--	---

## وله

بمال و مثال دل منه، جان پدرا	در فضل و هنر هیچ بری اولی تر
------------------------------	------------------------------

گر کان زرت باشد و گر گنج گهر	با تو کن د و فا، مگر فضل و مهر
------------------------------	--------------------------------

## وله

زان قطره شبم که نسیم سحری	از ابر جد اگر در صد حیله گری
پس بر سر گل چکانه ای رشک پوری	حقا که هزار بار پاکیزه تری

## وله

کس نیست که او شیفته روی تو نیست	سرگشته چون از شکن موی تو نیست
گویند بهشت جاودان خوش باشد	دائم بقین که خوشتر از کوی تو نیست

# ج از مجله آینده

ابزاران

پایند باش ز ابرج بد بخت رنج برآ بد بخت خواندست بخطا، غدر من پذیر ورنزد خلق گرچه گدائی و بی نوا یک دانه، زیر دست تو، صد دانه میشود دانی که خوشه آنچه سوزاننده بر زمین از تحط و از غلا نشود کار خلق تنگ یکی به خلق نمی کن و امیدوار باش	ای آنکه زندگانی ما در بقای نیست خوش بخت زیر سایه همچون بهای نیست در چشم من تو شاهی، و سلطان ای نیست هر شاخه ای که روید از آن در دوعای نیست شکر تو میگذار دو امتد ز شای نیست هم مشکلات در کف مشکل کنای نیست فردای رستخیز، که نیکی سزای نیست
---	--

گرمدم از رضای تو غافل شدم جان حقیق من نبود لایق نثار	خوشنودی و رضای خدا در رضای تست ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست و کثر افشار
---	--

## ۲- فصل طرب

<p>از کوه بر شد بدخرو نشان سخا بها باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت یک باره بلبان همه در بوستان شدند دوشینه باد های تراز سوی بوستان وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبان قمری چو بر چار سوالی همی کند از نیل سوده با قدری آب محض هر لحظه بر هوا نگری لشکر گشن چون صد هزار جام بلورین از گون خوبان سپیده دم سوی بوستان شدند گویی دیده هر طرف از روی لبران وقتی خوش است عاشق دل داده را کنون زمین فصلی و بابا که کتاب زمانه راست جزر و زخمی نبود در شمار عمر زمین انقلاب با که جهان است غم</p>	<p>غلطان شدند از بر البرز آب با بگرفت زلف سنبل از آن باد تا بها یکسر برون شدند ز بتان غرابها بر روی مازوند سحر که گلاب با بر هر کرانه ساخته بینی رباب با بلبل ز سر و پن دید او را جواب با زلف بنفشه راست بر شب خضابها شمشیر با کشیده برون از قرا بها بر آید ان زردیزش بایران جابها از بر دیدن رخ گل با شتاب با در سایگاه و بیده به نان آفتاب با در خانه داشتن نتوان با طناب با تو اختیار فصل طرب کن ز باب با با برگرفته ایم ز گیتی حساب با کندر پناه شاهی از این انقلابها (محمود خان ملک اشعرا)</p>
--	---

سنة اواز شرای دوره قاجاریه بود و در آن سلاطین آن سلسله پیرش محمد حسین خان معذیب و جدوی فتح علیخان  
و در آن فتح علیخان قاجار نیز بر دو لقب ملک اشعرا داشته اند (از آئینه)

# ح- از ادبیات ایران جدید

مؤلفه استاد براون

(۱)

سلطنت برشمان با ظلم و ستم نیاید تا که همت کنی کس بر رخت در بکشاید انبار چ نمودند مقالات عدالت علما جمله نوشتند روایات عدالت	جان نثاری بی اصلاح وطن باید و شاید "مردانست که لب بند و بازو بکشاید" اولیا جمله سرودند عبارات عدالت گفتگوی همده از منظمه امروز نشاید
"مردانست که لب بند و بازو بکشاید"	

(۲)

اگر نظر در کار استبداد و مشروطه کنی  
وقت استبداد می جفتند عکاز بهر صید  
فرق استبداد با مشروطه باشد بشمار  
گاه مشروطه بچویند آدمی از بر کار

(۳)

آفتاده ایم نخت به دام بلای گل  
گل مشکلی شده است بر سحر و طریقی  
هر که که از خیمه زند در فضایی شهر  
گل دل نمی کند خراسان و ایل او  
گردن را کفش بدرد نیای خلق  
با خضر اگر روند به ظلمات کوچه خلق  
اول قدم که بوسه زند گل به پای ما  
گما یقیل و در هم و کوچ خراب تنگ  
یارب چو ما مباد کسی مبتلائی گل  
گام روندگان شده مشکلی گل  
بر بام هر سزای بر آید لای گل  
ای جان اهل شهر خدای وفای گل  
هر گز نمی رسند به کشف غطای گل  
اسکندری خوردند درین چشمهای گل  
ایتم بر زمین و بنوسیم پای گل  
آه از جفای کوچه و داد از جفای گل

گل هر چه را به پنجه در آورد، دل نکود  
از گل زنبس که خاطر و دما فسرده است  
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد  
از پشت تابشانه و از پیش تاب ریش  
امروز در قلم و طوس از بلند و پست  
آید اگر به از زره پوشش ز انگلیشت  
گر لای و گل تمام نکردد ازین بلد  
شدم آیدم ز گفتن بسیار، ورنه باز

صد آفرین به پنجه معجز نسی گل  
گل نیز بعد ازین ندان فضای گل  
چون بنگرم بجنده دندان نمای گل  
هستن خلق یکسره غرق غطای گل  
آنجای که کجاست که خالی است جای گل  
حیران شود ز لجه بی منتمای گل  
اهل بلد تمام بمسانند لای گل  
چندین هزار سله باشد و رای گل  
(ملک اشعرا بهار)

(م)

ای خطه ایران همین ای وطن من  
ای عاصمه سونیی آسپاد به شد باز  
دور از تو گل و لاله و سر و سمن نیست  
بس خار صیبت که خلدنار برای  
ای بار خدای من! اگر بی تو زیم باز  
تا هست کنار تو پر از شکرت و شکر  
از پنج تو لاغر شده ام چونان که زمین  
درد او درینا که چنان غشتی بی گریب  
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو  
آنکاه نبوشند سخنها می مرا خشتی  
و امروز نهی گویم با نخت بسیار

ای گشته بمر تو عین جان من  
آشفته کنارت چو دل پر حزن من  
ای باغ گل و لاله و سر و سمن من  
بی روی تو ای تازه شکفته چمن من  
آفرشته من گرد و چون اهر من  
هرگز نشود خالی از دل سخن من  
تا بر نشود ناله نه بهی بدین من  
کز بافته خویش نداری کفن من  
آتش که نگر یاند کس را سخن من  
کز خون من آغشته شود پیر من  
درد او درینا وطن من وطن من!

## ۵- اندر پرستش

<p>یکی گیتی، یکی یزدان، پرستد          یکی بودا و آن دیگر برهن          یکی از روی دستور آوستا          یکی ذات مسیح ناصری را          گروهی پیرو و خشور ستمازی          پرستد بانی الواح و بیان را          فقیه آزمند از حرص و شهوت          چه نیزنگ است یاران مفتی شرع          سخی ابنان زاهد از زروال          چه گویم، خود تو دانی، واعظ شهر          فروشد عارف اندر وحدت ذات          صفاجو صوفی پشمینه پوشاک          دل از دنیای فانی کنده دلش          قلندروالما از سرانای الحق          سیه شد روزگار عاشق از عشق          سرشک از بس فروبارید شد کور          تو خود دهی که منت باده خواریه          ننگ تلزم بندیشه، شاعر          فغان از بس بدیر روزنامه</p>	<p>یکی پیندا، یکی پنهان، پرستد          دیگر زن موسی چوپان پرستد          فروغ و خاور و رخشان پرستد          بیان حضرت سبحان پرستد          حدیث و سنت و قرآن پرستد          بهائی اقدس و ایقان پرستد          گمنامی حور و گلی غلمان پرستد          مرید ابله و نادان پرستد          تصور و کوشه و رضوان پرستد          اینین و دیده گریان پرستد          وجوب و جبر و امکان پرستد          مرید و مرشد و عرفان پرستد          جو خندی گوشه ویران پرستد          خشیخ و وحدت و قلیان پرستد          سواد طره جانان پرستد          هنوز از نرگس چشمان پرستد          کباب دلپسته خندان پرستد          گراف ویاوه و ندیان پرستد          دروغ و مصل و بستان پرستد</p>
--	--

له گوتم بدد۔ نه کباب مقدس زرد شتیان سه پیغمبر علیه السلام.

وکیل محترم را کیش پول است  
 ز رشک آلد عدوی تندستی  
 بنجم سرگم اندر سیر افلاک  
 دل پر آرزوی کیمیا اگر  
 نهد در کوزه بوته در بدوم  
 نماند کیش جادوگر نهفته  
 شنیدستی که رامشگر همه عمر  
 خیمه چون کمان پشت کشاورز  
 نه بیند باغبان جز کشته غولیش  
 ندانم از چه روفر زند ایران  
 شناسم جمعی از مردان آزاد  
 حذر ز آئین خرس رو سپی خو  
 چراشتی ز شاگردان پاریس  
 برون کرده ز دل غم وطن را  
 اگر پرسی ز کیش پور داوود

وزیر محترم عنوان پرستد  
 جذام و سکه دیرقان پرستد  
 بنجم و اختر گردان پرستد  
 زیر پاکیزه و رخشان پرستد  
 پس آنگه زیمیق لرزان پرستد  
 مگول از آدم، و پریان پرستد  
 نو او نغمه و الحان پرستد  
 فشانده دانه و باران پرستد  
 از ان رولاله و ریگان پرستد  
 که اطیش و گمی المان پرستد  
 در ایران کنده و زندان پرستد  
 جفا و کینه و عدوان پرستد  
 دل و دین داده و نوان پرستد  
 دوزلف و قامت خویان پرستد  
 جوان پاریسی ایران پرستد

# هـ- از پیام مشرق

## سرود انجمن

مستی ما خرام ما	هستی ما نظام ما
زندگی دوام ما	گردش بی مقام ما
دور فلک به کام ما، می نگریم و می رویم	دور فلک به کام ما، می نگریم و می رویم
بست کده نمود را	جستوه گیه شهود را
کشاکش وجود را	رزم نبود و بود را
عالم دیر و زود را، می نگریم و می رویم	عالم دیر و زود را، می نگریم و می رویم
غابی پختن کار ما	عمری کارزار ما
خواری شهریار ما	بتاج و سریر و دار ما
بانه ز چاکری گذشت	بانوی روزگار ما، می نگریم و می رویم
دور تسکندری گذشت	خواجه ز سروی گذشت
میشو و بنگری گذشت می نگریم و می رویم	زار می و قیصری گذشت
ست نهاد و سخت کوش	خاک نموش در خروش
گناه جنازه به دوش	گناه به بزم ناپوش
میر و جهان و سفته کوش، می نگریم و می رویم	توبه طلسم چون و چند
عقل تو در کشاد و بند	



میشل غزاله در کند	زار و زبون و درومند
ما به نشیمن بلند، می نگریم و می رویم	
پروده چرا به ظور چیست؟	اصلِ ظلام و نور چیست؟
چشم و دل و شور چیست؟	قطرتِ ناصبور چیست؟
این همه نزد و دور چیست، می نگریم و می رویم	
بیش تو نزد ما کجی	سال تو پیش ما می
ای به کنار تو می	ساخته به شب می
ما به تلاش عالمی، می نگریم و می رویم	

(سر محمد اقبال مرحوم)

# و- از دیوان پروین اعتصامی

۱- گویند عارفان، هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست  
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرید  
وقت گذشته را نتوانی خرید باز  
گزنده ای و مرده نه ای کار جان کین  
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است  
زان راه باز گرد که از رهوان تپی  
ساک نخوسته است گم گشته رهبری  
چون معدنست علم و در آن روح کاگر  
خوشتر شوی فیض ز انبی که در زمی است  
گراخی تو چرم شبان تو نیست خبیج  
دانی لُح چه گفت چو سراو برف دید  
جان را بلند دار که این است برتری  
اندر سوم طینت باد بهار نیست  
آن را که دیمه هنر و علم و زبر است  
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرش  
مزدور دیو و بهیم کش او شدیم از آن  
تو دیوبین که پیش رو راه آدمی است

و آن مس که گشت همسر این کیمیا طلاست  
همدوش مرغ دولت و هم عرصه پیاست  
مفروش خیره کاین گهر پاک بی بیست  
تن پروری چه سود چو جان تو ناشناست  
تنها وظیفه تو ہی نیست خواب و خست  
زان آدمی ترس که باد یو آشناست  
عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست  
پیوند علم و جان سخن کلاه و کمر باست  
بر تری به علم ز مرغی که در بهار است  
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست  
تا گرم جبت خیز شدم نوبت شتاست  
پستی نه از زمین بلندی نه از سماست  
آن نکست خوش از نفس خرم صباست  
فرش سرخی او چه غم از آنیکه بویاست  
گاهی امیر آرزو گهی بستمه هواست  
کاین سفله تن گرینه و در فکر غذاست  
تو آدمی نکرده چه دیش زنهاست

بر خیزد ز دریا به کین نمی توان گرفت  
 شناس فراق دوست و دشمن به چشم عقل  
 جشید ساخت عالم جهان بین انسان سبب  
 زنگارهاست در دل آلودگان دهر  
 ای دل غرور و حرص ز بونی و سفلی است  
 گرفتار برتری کشی و برتری به شوق  
 جان خدایت میوه آن علم و فضل وری  
 ای شاخ تازه رس که به گلشن و مید  
 انگی است گربه دیده و غیش بگری  
 ز آن گنج شایگان که به گنج قناعت است  
 و بهقان نمی به مزروع ملک وجود خویش  
 سرب چراغ عقل گرفتار تیرگی است  
 هم نیروی چنان گشته است شاهکی  
 گر نیندیشی و بهمت ترش و مباحش  
 در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای  
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است

نتوان بر پید ز آفت زده ای که آشتنا  
 مفتون مشکوکه در پس هر چهره چهره است  
 کاکه نبود ازین که جهان جام خود نماست  
 هر پاک جامه را نتوان گفت پاراست  
 ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست  
 بینی که در کجائی و اندر سرت چسبست  
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه است  
 آن گلشنی که گل ندهد کمتر از گیاست  
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست  
 موی ضعیف گر چو سلیمان شود رواست  
 کار تو همچو غله و ایام آسناست  
 تن بی وجود و روح پراننده چون مباحث  
 کز هر نیم بید صفت قاتلش و ویتا  
 بلخی بیاور که خاصیت و ویتا  
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفا  
 چون در دهر شود ز طبعی که بتلاست

را شو بهای سبیل تو ز فریاد های موج  
در یونگی است قصه تقدیر و نجات نیست  
آن سفره که مفتی و قاضی است نام او  
گر و ریهای دهند بهشتی طبع کف دست  
جان را هر آنکه معرفت آموخت مردوم است

ندید شد ای فقیه هر آن کس که نیکو است  
از نام سرگون شدن و نشانی نیست  
تا بود و تار جامه اش از رشوه و ریا  
کو آنچنان عباد و زهدی که بی ریاست  
دل را هر آن که نیک نگذاشت پادشاه است

## ۳ گفتار و کردار

به گریه گفت ز راه عتاب شیر ثریا  
خیال پستی و دزدی ترا بر دهم روز  
گهی ز کاسه بیچارگان بری کیب  
ز ترک تازی تو مانده بیه ز ناله  
چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ  
برائی خوردن کشک از چه کوزه بی شکستی  
به زخم قلب فقیر آن چه کس هند مرهم  
بکنن سیاه بهر گوش دوم به تابه دلیک  
نه است مانده ز آذنت بجا نه زارع  
گفت ز گوش چکاند خون و گاه از دم  
تو او چه بطنه دست کودکان شده  
بیا به پیشه و آزاد زندگانی کن  
شکار گاه بسوی بهشت و صید خفته بسی  
مر افریب ندادست هیچ شبگردون  
مراد لیری و کار آهنگی بزرگی داد

ندیده ام چو تو هیچ آفریده سرگردان  
بسوی مطبخ شه یا به کلبه دهقان  
گهی ز سفره در ماندگان ربائی نان  
ز حیل سازی تو گشته مطبخی نالان  
چه پیر کنی شکم ای خود پرست چون انبان  
قضا به پیر زن آن را فیهفت گران  
و گر بر ند خسارت چه کس دید تاوان  
سیاهی سر و گوش از سیدی است نشان  
نه شیر مانده ز جورت نه کامنه چوپان  
شبی ز سنگ رشدت خفته روی زوربان  
پنجم من نشود هیچ کس ز بیم حسیان  
برای خوردن و خوش زیستن مکن جدا  
نشرط آنکه کنی تیر خیمه و دندان  
مراد بون ننود است هیچ روز اشان  
به را می پیر توانیم داشت نخت جوان

زمانه ام نگذشت هیچ گاه به دام  
 چو راه بینی دره سوتو نیز پیشتر آید  
 شنیدگر به نصیحت ز شیر و کرد و سفر  
 گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد و دم  
 بخوش گفت کنون کنز ترا د شیرانم  
 برون جهم ز کین گاه و وقت حمله چنین  
 بیو آگیم پیش ازین که من چه کنم  
 چه شد ز رنگ شب آن شش لاک بیا  
 نقش بلرزه قناد از صدای گرگ و شغال  
 گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست  
 ز بیم چشم زحل خون ناب سخت بجاک  
 در تنور نهادند و شمع مطبخ مژد  
 شبان چو خفت برآمد بام آغل گرگ  
 گدشت قافله ای گرد ناله ای جرسی  
 شغال پیر به امید خوردن انگور  
 خزید گر به دهقان به پشت خیک پیر  
 ز گنج مطبخ تا یک خاست غوغائی  
 پلنگ گرسنه آمد ز کوه سار بر زیر  
 شنید گر به سکین صدای پاور بیم  
 ز فرط خوف فراموش کرد گفته خویش  
 نه رفته ساخت ز گوش پائی راه رفتن باز  
 نمود از روی شهر و آمد به سوار  
 گدشت گوی در روزگار شیری شد

نشانده ام نمود است هیچ تیر و کمان  
 چو هست گوی ساد تو هم زن چو گان  
 نمود در دل غازی ای و تیره مکان  
 برای تجربه گاهی به گوش داد مکان  
 نه شهر وادی و صحرا بود مرا شایان  
 فرو برم به تن خصم چنگ تیر چنان  
 بوقت کار توان کرد این خطا جبران  
 نمود و خشت و اندیشه گر به راترسان  
 دلش چو مرغ تپید از خوییدن ثقبان  
 ز شد باد و حوادث ز فستنه طوفان  
 چو شاخ بید بلرزد ز هرزه خشان  
 طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران  
 چنین ز نندره خفاکان شب دزدان  
 بدست با هنر گشت رهروی عریان  
 بجفت بر سر دیوار کویت بستان  
 ز فند تا که در انبار موشکان جولان  
 فکر که روی بکی بر دوش مژنگی بریان  
 بسوی غار شدند رهروی طعم روان  
 ز جای جست که بگریزد و شود به نهای  
 که کار باید و نیرو و دعوی و عنوان  
 نه چشم داشت فروغ و نه بخت توان  
 دمی به روز نه سقف غار شد نگران  
 ولیک شیر شدن گر به را نبود آسان

به ناگهان ز کین گاه خوش جست پلنگ  
به زیر خیمه صیاد صید نالان گفت  
بشهرگر به و در کوهسار شیر شدم  
ز خود پرستی و آرم چنین شد آخر کار  
گرفتم آنکه به صورت بشیری مانم  
بلند شانه بدست بلند میوه دهم  
حدیث نور سخنی به نزد شمع گوی  
بدان خیال که قصری نیاکنی روزی  
چراغ فکر و دیشم عقل را بر تو  
به بین ز دست چه کار آیدت همان میکن  
بیل که کان هزار انیافت کس گوهر  
چگونه رام کنی تو سن حوادث را  
منه گرت بصری هست پای در آتش

بران گر به فرو برد چنگ خون آفتان  
بدین طریق بمنسیرند مردم نادان  
خیال بیده بین با ختم درین ره جان  
بنای شست بریز و چو سخت شد باران  
ندارم آن دل و نیر و همین بسم نقصان  
چرا که با نظر نیست برتری نتوان  
نه هر که داشت عصا بود مویی عمران  
به تیشه کلبه آباد خود مکن ویران  
طبیع عقل کند درو آزار و آمان  
مباش همچو دهل خود نما و هیچ میان  
مرد که راه هوس را ندید کس پایان  
تو خویش را نتوانی نگه داشت عنان  
مزن گرت خردی هست شست بر سندان

## بن از کتاب سخنوران ایران

۱- قطعه

دانائی و تدبیر از اتفاق و کرم به  
تا نیک بخشند و بپوشند و نباشند  
شمشیر و قلم حامی ملکند به تحقیق  
در مذہب من ساده دروغی بسزاوار  
دستی کپی از و طبع تیغ ستم آخت

انفاق و کرم نیز از دینار و کرم به  
دینار و کرم در کف اصحاب کرم به  
آمال بید از شمشیر و قلم به  
زبان راست که باور نشود جز به قسم به  
گر زانکه ببرند به شمشیر ستم به

طبیعت این درو پیکریم چنان پیوست  
ز ما و راه طبیعت خبر ندارد ای مسیح

که خود تو گوئی استاد هر در و دگر است  
دروین خانه چه داند کسی که پشت در است

## ح. از سخنوران دوران پهلوی

### ۱- قناعت

هنر و فضل اگر مایه جاہ و خطر است  
سفلگان بهره و از نعمت و ناز اندولی  
شهره بودن به هنر علت دانا فی نیست  
هر که را دولت دنیا کمی دنی دست نداد  
ختم و دل خوش و سر سبز بود در همه عمر  
بیشتر هر که شد از مال جهان کام روا  
مقلبی را که بلند است و نظر دور بر من  
روز نور و روز وندی نو چون رسد از خوان کرم  
هر که را گنج قناعت بود و عزت نفس  
ملکت دنیا و آن نعمت و نازی که در دست  
عجرت آن راه خوشی میگذرد عمر عزیز

بی هنر از خطر و جاہ چرا بهره و راست  
قوت مردان خردمند ز خون جگر است  
ای بسا مردم نادان که بدانش سمر است  
فارغ از هر غم و آسوده تر هر در و در است  
آن تپی دست که چون سرو سبزی فی ثمر است  
غالب آنست که حرص طمع اش بیشتر است  
برتری و ز شرف از بیجم کوه نظر است  
خواجہ این گونه چرا در پیش طلبش و بدست  
در نظر خوار تر از خاک برنش ستم و زراست  
در بر نعمت عقی چون مختصر است  
که ز او ضلع جهان گذران بی خبر است

## ۲- صبح روستائی

(۱)

صبح است و هوا لطیف و خورشید

از قله کوه سر بدر کرد

طو مار سیاه شب پچپید  
 گیتی را نمر بسر خنجر بر کرد  
 هر کس هر جا ز خواب جنبید  
 بر صفحه آسمان نظر کرد  
 دید اول صبح وقت کار است

دیگر اثری ز ظلمتِ شام  
 نبود به جهان بقدر یک مُو  
 دنیای پُر از سکوت و آرام  
 یک مرتبه گشت پُر هیا هو  
 افراد بشر ز خاص تا عام  
 بستند کمر و پئی تنگاپو  
 گیتی از نو به جنبش آمد

هر موجودی ز کون به شکر  
 سر گرم تن ز عبقا هست  
 ذی رُوح نماده است دیگر  
 جز بهر بقا به دست و پا هست  
 القصه رسیده صبح و از سر  
 بس فتنه و شور و شربا هست

بشنو این جاز و ستمانی

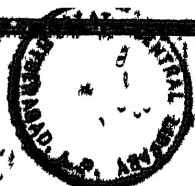
(۲)

با موج نشیط و خاطری شاد  
 داسش بکف و برون شد از ده  
 بر و جانب گشت زار بهناد  
 شد حاضر کار خروده خروده  
 از بنجره و آب و کاج و شمشاد  
 این حاصل خشک زرد و کرده  
 خوش منظره تر برای او بود

از پشت مهرش به بین که با هم  
 مرد و زن همه روانند  
 اطفال صغیر شد و بزرگتر  
 از پیشاپیش شان روانند  
 این دسته میان سلسله آدم  
 ز آرایش پاک و پاک جانند  
 با عصمت محض و بی حجابند

اینک همگی ز زه زنجیرند  
 مردان همه داسها کشیدند  
 مردان و زنان ز پیر و بر خا  
 زن نیز شده به کار همیا





میکباده و در شرواح مگردید  
مردانِ دل سرق ز درختار  
می ریز و شان چو آب جاری  
زنها همه تیر حاصلت کار  
با مردانِ شان نموده باری  
خورشید هم از سپهر دوار  
آنگونه کنند شراره باری  
کز لطف هوای صبح اثر نیست

(۳)

عصر نیست و نه آن گرم و نه سرد  
کروند ملک بهم زن و مرد  
صحرای طعن به با گلشن  
شد حاصل شان تمام خرمن  
نه دیده ز کار رنج و نه درد  
با پاکی روح و قوت تن  
سرگرم به کار خویش هستند  
زود است که مهر عالم افروز  
در حیب افق منور و بر دسر  
وقت است که شام گردد این روز  
آن گونه که دیده ای مکتوب  
گاه است که شاد و کام و فیروز  
از کار کنشیده دست یکر  
آبید بسوی ده ز صحرای  
القصة به مری و روستائی  
زن هست شریک زندگانی  
و رفاهیت و فقر و بینوائی  
با عیش و سرود و کلامی  
نبود بیان شان حیرانی  
دارد و سببی که تو نیدانی  
من هم که نمی توانم بگویم

(آزاد شیرازی)

